

رمانهای کلاسیک سه جلدی



www.romankade.com





آشپز باشی

نویسنده : محمد ستاری

رمان آشپز باشی

رمانی سراسر خنده و کلکل...

پر از کلکل و تلافی...

با ژانر طنز...

به قلم محمد ستاری...

خلاصه: راجع به دختری به اسم سوگل هست که پدرش صاحب یکی از بهترین رستوران های شهر تهران و دنبال یه سری آشپز ماهر هستن...

در این بین با دانیال پسری شوخ، مغرور و البته همه روز و شبش با تلافی میگذره آشنا میشن... که به عنوان سر آشپز رستوران معروف آشپز باشی انتخاب میشه... دانیال از اول سر شوخی و البته تلافی رو با سوگل باز میکنه و.....

پایان خوش...

با جیغ جیغای ترانه از خواب کوفتی پاشدم... اههههههه تو روح ترانه به قران اگه پاشم
پدرتو درمیارم...

ترانه: اگه تونستی دربیار...

مثل جت بلند شدم و به طرف ترانه خیز برداشتم... موهای قهوه ای و بلندشو میکشیدم و
اونم مثل خر ار ار میکرد...

ترانه-اییییی اشغال ول کن موهام درد گرفت...

-تا تو باشی دیگه اینقدر سر و صدای الکی نکنی... دختره ی احمق... مگه من گوشه کوفتیتو
برداشتم که زر زر میکنی... نداشتی بخوابم...



دیگه از صدای جیغ جیغ ترانه خسته شدم بنابراین موهاشو ول کردم...

-دیگه واسه من گنده بازی درنیاری وگرنه دفعه بعد موهاشو از ته قیچی میکنم...

-وااای وaaaaای ترسیدم

خواستم دوباره به طرفش برم که مامان داخل اتاق شد...

مامان-خانوما چه خبرتونه؟ اگه یه کسی ببینه نمیگه اینا دخترای کین؟ چرا اینقدر بی کلاس و بی اصل و نصب حرف میزنن؟ یکمی به فکر اصالت خونوادگی باشین...راستی ترانه خانوم گوشیت دست سوگل نیس دست منه...دیشب از بس چت کردی خوابت برد منم دیگه گوشیتو تا دو روز نمیدم که حالت جا بیاد...راستی واس شماهم دارم سوگل خانوم...

ترانه-مامان مگه چیکار کردم تورو خداااا

مامان-حرف نباشه...

ترانه با زار زار و به قول معروف اشک الاغ ریختن به طرف در رفت و مامان هم شروع کرد به دستورات همیشگی...

مامان-سوگل خانوم لطفا درست و حسابی لباس بیوش امروز اقای کمالی داماد پسرخالم میاد رستوران بابات...توهم که حسابدار رستوران و دختر بزرگ اقای شهریاری هستی... میدونی که پدرت صاحب یکی از بهترین رستوراناس و تو باید اصل و نصب خانوادگی رو حفظ کنی...

-بله میدونم...همه چیزو میدونم...میدونم که بابام مایه داره و صاحب یکی از رستورانای معروف تهرانه و منم باید با توجه به اصالت خونوادگی رفتار کنم و این برام سخته...

مامان-واااای باید طرز حرف زدنت هم عوض کنی...این طرز حرف زدن اصلا به خونواده ی ما نمیخوره...در ضمن چه سخت چه راحت باید تحمل کنی و خودتو با این شرایط وفق بدی...مفهومه؟

با سر تایید کردم و اووووووف بلندی کشیدم...وااای خدایا اخی من چه گناهی کردم که مثل خرس تو قفسم...همیشه باید مثل یه تو سری خور حرف مامانو بی برو برگرد انجام بدم... و



مخصوصا این روزا که دیگه رستوران حسابی رونق گرفته و حسابی طرفدار داره تا جایی که نام خوش رستوران آشپز باشی همه جا پیچیده حتی تا کشورهای اروپایی...

مامان-حالا هم بیا صبحونه بخور بعد باید بری رستوران پدرت منتظره...کارای شرکت عقب افتاده...فقط درست و حسابی لباس بپوش...

-چشم...

مامان از اتاق بیرون رفت و منم روی تخت دراز کشیدم...اهههههههه این مامان اعصاب واسم نداشت که...باید به این مرجان زنگ میزدم که جزوه های جلسه های قبلو واسم بیاره...گوشی موبایلمو برداشتم و شماره ی مرجانو گرفتم...

-بله!

-بله و بلا...دختره ی احمق مگه قرار نبود جزوه هارو واسم بیاری؟

-اول سلام

-علیک حالا بنال...

-شما که پولدارین...راننده دارین...مستخدم دارین...به یکیشون میگفتین بیاد از جلو درمون بگیره...

-مرجان زر زر نکن...اعصابم خورده...بگو کجا ازت بگیرم...منکه نمیتونم پیام خونتون چون دارم میرم رستوران...کارا عقب افتاده...

-نمیدونم

-اخه خاک بر سر تو کی میدونی که بار دومت باشه؟

-رستوران خوبه؟

-اهاااااا اون مغز اکبندت بالاخره کار کرد...رستوران خوبه...

-ادرس

-میفرستم بهت...



-باشه عزیزم باااای فعلا...

-بای

گوشی رو پرت کردم رو تخت و به طرف پذیرایی که چی بگم قصر خونه راه افتادم. سالن پذیرایی طبقه اول قرار داشت و دو طبقه هم بالای پذیرایی بود که اولین طبقه بیستا اتاق خواب داشت و دومین طبقه هم از همین قرتی بازی ها چه میدونم اتاق کار و اتاق موسیقی و اینجور چیزا...مردم یه اتاق پیدا نمیکنن توش زندگی کنن ما هم توی یه قصریم و چهل تا چهل تا اتاق داریم و هر کدومو واسه یه قرتی بازی اختصاص دادیم.

از پله ها پایین می اومدم که سارا خدمتکار مخصوص مامان در حال بالا اومدن بود.

سارا-صبح بخیر خانم

-صبحت بخیر جیگر

ازین حرفم تعجب کرد.جوری که انگار یه سطل اب رو سرش ریختن. مثل لبو قرمز شده بود.نمیدونست چی بگه که من پیش دستی کردم و گفتم: مامان گلم کجاس؟

-سر میز صبحانه منتظر شما هستن سوگل خانم

-باشه عزیزم یادم باشه یه روز باهم دیگه یه قهوه بخوریم و گپ بزنینم.

دیگه واقعا دختره ی بیچاره فکر میکرد خوابه! جوری که دستشو روی صورتش کشید که مطمئن بشه تو عالم رویا نیس...

-نه عزیزم خواب نیستی...کاملا بیداری...

-نه خانم فکر نکردم که خوابم ولی ازینکه شما اینقدر با یه خدمتکار گرم بگیری رو اصلا باور نکردم...

-باور کن سارا جون...من اهل این دستورات و کلاس گذاشتنا نیستم ولی میدونم مامان این رشته رو تدریس میکنه...

با این حرفم هر دو تامون زدیم زیر خنده...اصلا قصدمم این بود که خدمتکار مامانم رام خودم کنم...



-با اجازتون خانوم...

-نه نه نشد دیگه...خانم مانومو ولش کن به من بگو سوگل...

-ولی خانوم جلوی مادرتون...

-باز گفت خانوم...باشه جلوی مامانمو بقیه بگو خانم تو روی خودم بگو سوگل...

-باشه سوگل

خیلی خوشحال شدم که به این زودی تونستم دل سارا رو به دست بیارم ولی میدونستم که شدنیه...به هرحال من دختر آقای بهرام شهریاری هستم دیگه...

به طرف میز رفتم...دور یه میز دوازده نفره که فقط ترانه و مامان دورش بودن همه چیز بود...اخه مشکل این بود که اصلا خورده نمیشد ولی همه چیز بود...اخه سوپ تو صبحونه چرا باید باشه...تو خونه رسم شده بود که همه چیز باید اشرافی و مجلل باشه...

من-سلام

ترانه-کوفت سلام درد سلام کدوم گوری بودی؟

مامان چشم غره ای به ترانه رفت که اونم صم البکم نشست سرجاش...

مامان-سوگل جان بیا بشین صبحونه بخور

-چشم مامانی...

رفتم نشستم سر میز و تا میتونستم با ولع خوردم...گه گاه سنگینی نگاه مامانو روی خودم حس میکردم ولی اهمیت خاصی نمیدادم...بعد از کوفت کردن صبحونه از جام پاشدم که ترانه هی زور میکرد باهام بیاد رستوران که اخرش هم قبول کردم.

به طرف اتاق حرکت کردم تا لباس بیوشم و برم رستوران...به طرف کمد لباسا رفتم که پر از لباس بود...یکی از یکی دیگه قشنگتر...ولی انتخاب واسم سخت بود...چون تابستون بود یه مانتوی نخودی نخی برداشتم با یه شلوار جین و شال همرنگ مانتو...لباسا رو پوشیدم و یه ادکلن تلخ هم زدم و کیف چرم کرمیمو برداشتم و دیگه کاملا آماده بودم...رفتم طرف اتاق ترانه و در اتاقشو زدم...



ترانه-بله

-هووووووی خرس گنده بدو دیگه من رفتما...

ترانه-نه نه اومدم تا سه بشمار...

-ترانه سوگل مامان...بدو بیا دیگه

در اتاق باز شد و ترانه با یه تیپ رویایی و پسر کش اومد بیرون...

-وااای چقد خوشگل شدی دختر خانم...

ترانه-توهم همینطور عشقم...

-هووووی عشقولی بدو که دیر شد...

ترانه-مروارید...مروارید خانم...

مروارید خانم یکی از خدمتکارای خونه به طرفمون اومد و گفت: بله ترانه خانم بفرمایید...

ترانه-به اقا مجید بگو ماشینو آماده کنه داریم میریم رستوران...

مروارید خانم-چشم خانم همین الان...

با ترانه به حیاط خونه رفتیم که خیلی بزرگ و دلپاز بود و یکم قدم زدیم که اقا مجید یکی از راننده های اختصاصی با ماشین جلومون ترمز کرد و ماهم سوار شدیم.

تو راه همش با ترانه بگو مگو داشتیم. دختر خوشگل و مهربونی بود ولی همیشه من سایشو با تیر میزدم نه اینکه دوستش نداشته باشم ولی شیطونی و کرم ریزی تو خونم بود.

اقا مجید جلوی رستوران بسیار بزرگ و شیک آشپز باشی که تابلوی زیبایی به در داشت و روش نوشته شده بود: رستوران آشپز باشی با مدیریت بهرام شهریاری صاحب نام برتر رستوران در سال های اخیر... و کنارش هم شش تا ستاره به رنگ زرد داشت که معنی اینو میداد که رستوران شش ستارس ولی به نظرم صد ستاره هم براش کمه...نگه داشت. واسه هر کارمند یه اتاق داشت و واسه منکه حسابدار رستوران بودم اتاق شیکی داشت که خیلی بزرگ و مجلل بود و پنجره اش درست روبه روی برج میلاد تهران بود و از اونجایی که رستوران طبقات زیادی داشت اتاق منم طبقه سوم بود که تهران زیر پام بود...



پادوی رستوران که جلوی در رستوران بود با احترام درو باز کرد و به منو ترانه خوش آمد گفت... ترانه هم دست کمی از مامانم نداشت چون خیلی کلاس میذاشت... رفتیم طرف منشی رستوران تا ببینیم بابا کجاست... منشی با دیدن ما از جاش بلند شد...

منشی-خوش اومدین سوگل خانم و ترانه خانم

هورااااااا بالاخره یه نفر اسم مارو گفت... ساغر مدیری منشی رستوران بود که خودم ترتیبشو داده بودم... دختر عمه ی مرجان بود... به سفارش مرجان اومده بود که خیلی هم دختر خوب و کاربلدی بود... یه دختر تپل با لپای باد کرده و پوست تیره در کل دختر خوشگل و خوش هیکلی نبود ولی کارشو خوب بلد بود و خیلی هم خوشرو بود...

با اسانسور شیشه ای به طبقه ی چهارم رفتیم و از اسانسور پیاده شدیم و در اتاق بابا رو زدیم...

تق تق تق تق...

بابا-بفرمایید

منو ترانه مثل ندیده ها سریع و با دو به طرف بابا رفتیم و حسایی ماچ موچ نثارش کردیم...

بابا-بچه ها بسه دیگه یکم بشینید بینم دخترای گلم چه خبر خوبین؟

ترانه با همون عشوه و ناز همیشگی که هم واسه بابا میومد هم واس پسر گفت: بابا جون منکه اصلا حال و حوصله ندارم مامان حالمو خراب کرده...

بابا-باز چی شده؟

ترانه-اههههههه دیشب تا دیر وقت داشتم چت میکردم یهویی خوابم برد بعد مامانم عسلمو برداشت...

بابا-عسلتو؟

ایندفعه من گفتم: گوشه صاب مردشو...

بابا-میدونی اگه مامانت اینجا بود چی میشد با این طرز حرف زدن؟

-اره میدونم اولاً کلم کنده شده بود دوما هی نصیحت...



مرجان-اووووف باز تو رم کردی اجی؟

-خودت رم کردی دختره ی...یا خدا دهنمو باز نکن...

مرجان-بازشه مثلا چی میگی...

-خفه شو...الان کجایی...

مرجان-خونه دارم سریال میبینم...سریال جدید گذاشتن...نبرد گلها...

-خاک تو سرت از بس ترکیه ای نگاه کردی خل شدی...زود پاشو بیا که اعصاب درست و

حسابی ندارم یهو دیدی زدم لهت کردم...

مرجان-باشه بذار سریال تموم شه...

-تا تموم شدن سریال خبر مرگت بیاد...

مرجان-ناهارم بهم میدی؟

-کوفت بخوری اره بیا نهارم میدم فقط به بهونه ی شکم صاب مردت نیای جزوه یادت بره!

مرجان-اولن شکم صاب مرده نیست و صاحب به این خوبی داره بعدم باشه تا نیم ساعت

دیگه اونجام...

-باشه پس تا اون موقع برو گمشو...

مرجان-تو هم برو پیدا شو...هههههههه...قافیه رو حال کردی...

گوشی رو قطع کردم...میدونستم اگه یکم دیگه گوشی رو نگه دارم با مرجان دعوام میشه...

ترانه- داره میاد؟

-خبر مرگش اره...

تقه ای به در خورد و بعد از اون ساغر با اون هیکل گنده و چاقالو وارد شد...

ساجر- سوگل خانم پدرتون داخل اتاقشون منتظرتون هستن...

- باشه ساغر جان ممنون که گفتی...

ساغر-وظیفمه خانم...

-ممنون...

ساغر از اتاق رفت بیرون و منم به قصد رفتن به اتاق بابا سوار اسانسور شیشه ای که خیلی دوست داشتم شدم...شاید اگه کسی نبود هی بالا پایین میرفتم...

تقه ای به در زدم و وارد اتاق بابا شدم...

-سلام بابا...

بابا-سلام دختر گلم...

-امری داشتین بابا؟

بابا-بیا بشین یه چندتا کار هست که باید تا هفته ی بعد انجام بشه...بذار بهت توضیح

بدم...

-چشم...

رفتم و کنار میز بابا روی صندلی نشستم...

بابا-خب سوگل خانم از اونجایی که میدونی یه هفته پیش بخش های خیلی زیادی از جمله غذاهای فرنگی یا دسرها و غذاهای رژیمی به بخش های رستوران اضافه شد که خب ما با اینهمه پرسنل نمیتونیم ادارشون کنیم...دیروز یه جلسه گذاشتیم و تصمیم گرفته شد که حداقل ده اشپز از مراجعه کنندگان انتخاب بشه که هرکدوم با توجه به استعداد و تواناییشون برن سر کار خودشون...و مجموعا دوازده نفر هم پرسنل میخوایم که کارای دیگه رو انجام بدن...و حالا کاری که تو باید بکنی اینه که با خانم عزیزی که تو بخش اینترنتی رستوران فعالیت میکنی و کارهایی مثل طراحی وبسایت و بلوشور و اینا رو انجام میدی همکاری کنی و این تعداد پرسنل رو با نظارت من و کمک خانم عزیزی انتخاب کنی...

-بله حتما فقط چند نفر برای تست انتخاب کنیم؟

بابا-حداقل سی نفر که بشه بهترین هارو از بینشون انتخاب کرد...

-چشم بابا فقط از کی شروع کنیم؟



بابا-خانم عزیزی امروز مرخصی هستن فردا برمیکردن خودشون باهات تماس میگیرن
دخترم...

-اهان باشه...

بابا-ببینم چیکار میکنی...

-قطعا بهترینو انجام میدم...

بابا-میدونم...حالا چی بخوریم؟

-منکه مثل همیشه قهوه ی تلخ تلخ...

بابا-منم که همیشه شیرین شیرین...

با این حرف بابا دوتایی زدیم زیر خنده...

بابا-خانم مدیری دوتا قهوه یدونه تلخ و یدونه شیرین بفرستین اتاق من...

با بابا قهوه خوردیم و من با گفتن با اجازه ای از اتاق بابا خارج شدم. در اتاقو باز کردم و با دیدن صورت مرجان فهمیدم که اومده...

مرجان-سلام...

-سلام بالاخره اومدی...جزوه ها کو؟

تعظیمی کرد و گفت: روی میزتون بانوی من...

-خفه شو بابا...

به طرف میز رفتم و با گرفتن جزوه توی دستم یا حسینی گفتم که هم ترانه و هم مرجان
دوتایی زدن زیر خنده...

-خفه شین برای چی میخندین...

ترانه-اونطوری که تو گفتی یا حسین کرم خاکی هم داخل خاک میخندید...

-وااااا و ااااا بامزه...حالا مرجان این واسه جلسه ی پیشه؟



مرجان-پس چی فکر کردی؟... تازه ازش امتحان هم داریم...

با دوتا دستام محکم روی سرم کوبیدم که موجب شد بچه ها بیشتر از قبل بخندن...

-والای بدبخت شدم...

مرجان-بله وقتی تو رستوران لم میدی و حسابدار بازی درمیزی باید فکر همینجاشم کنی...

دیگه واقعا اعصابم بهم ریخت... از روی پارچ روی میز یه لیوان آب ریختم و یه نفس بالا رفتم...

با مظلومیت و ناراحتی که هیچ هم به قیافه ی شیطان و شاد همیشگیم نمیخورد گفتم: حالا چیکار کنم؟ بچه ها مشروط میشم...

ترانه-والای سوگل شدی شبیه بچه ابتدایی ها که از مامانشون هزار تومن میخوان واسه بستنی بعد وقتی برمیگردن لب و لوجشون پر از بستنیه شدی...

-ترانه خفه شو...

مرجان-خب مرخصی بگیر برو خونه تا یکم بخونی...

-اره حتما همین کارو میکنم...

و سریع به طرف گوشی تلفن رفتم و شماره ی منشی رو گرفتم...

-خانم مدیری وصل کنید به اتاق آقای شهریار...

ساغر بله ای گفت و بعد صدای مهربون بابا توی گوشم پیچید...

بابا-بله بفرمایید...

-بابا منم سوگل...

بابا-سلام دخترم بگو...

-والای بابا چند جلسه که نرفتم دانشگاه الانم مرجان جزوه آورده برام به چه حجیمی...

میخواستم اگه بشه برم خونه درس بخونم...



بابا-باشه دخترم کار تو ساعت چهار تموم میشه ولی هر وقت خواستی میتونی
بری...استخدام که نیستی...

-بله بابا ممنون...

بابا-باشه دخترم خداحافظ فقط بگو برای خودتو دوستات غذا بیارن چون مامانت زنگ زد
گفت رفته ارایشگاه ناهارم خورده...به مروارید خانم هم گفته ناهار درس نکنه...

-باشه بابا فعلا...

-خدانگهدار دخترم...

گوشی رو سرجاش گذاشتم و یکمی حالم جا اومد...دوباره شدم همون دختر خل و
شیطون...برگشتم طرف ترانه و مرجان و با ذوق گفتم: آماده اید یه ناهار مجلل بخوریم؟

ترانه-دوباره خل شد...خدا به دادمون برسه...

مرجان هم ریز ریز می خندید...

مرجان-خیلی گشمنه...بریم غذا...

با حرف مرجان همگی بلند شدیم و به طرف سالن غذاخوری راه افتادیم.

ترانه-میگم مرجان تو اینهمه غذا کوفت میکنی چرا چاق نمیشی؟

مرجان-وااا بگو ماشالا ینی دوس داری چاق شم؟

ترانه-نه فقط یه سوال بود...

مرجان-ولی فک کنم امروز چاق شم...

ترانه-چرا؟؟؟

مرجان-اخه قراره حسابی از غذاهای گرون قیمت بخورم...

ترانه-کوفت بخوری...



همگی رفتیم داخل سالن که یکی از گارسون ها روبه من گفت: خانم شهرياری بفرمایید
میزتون آماده س...

با تعجب گفتم: مگه ما میز سفارش داده بودیم؟

گارسون-پدرتون سفارش دادن...

مارو به طرف میزی که بابا سفارش داده بود برد و با دیدن میز شش نفری که پر بود از همه
چیز مرجان از خوشحالی غش کرد...

گارسون راشو کشید و رفت و ماهم دور میز نشستیم...

مرجان-وااااای چه میزی...

ترانه یه قیافه گرفت و بعدش هم گفت: مثلاً اومده رستوران آشپز باشی... فکر کرده قراره

بهش یه پرس جوجه با کره اضافی بدیم... و بعدش هم یه پوزخند زد...

همه مشغول خوردن شدیم و هرکس از یه چیزی میخورد... من همیشه عاشق لازانیا بودم و
داشتم لازانیا میخوردم...

مرجان-واااای سوگل من تا حالا بیف استراگانوف اینجوری نخوردم... چقدر خوشمزس...

-نوش جونت...

ترانه هم که مثلاً میخواست وزن ایده عالشو حفظ کنه همیشه سالاد میخورد...

بعد از نهار همگی بلند شدیم رفتیم اتاقم تا آماده بشیم و بریم خونه...

مرجان-سوگل ممنون بابت همه چی از آقای شهرياری هم تشکر کن...

-خواهش میکنم عزیزم تو واسه من اومدی باید بهت نهار میدادیم دیگه... حالا هستی بریم
خونه درس بخونیم...

مرجان بدون معطلی و فکر کردن سریع قبول کرد و همه راه افتادیم سمت ماشین که اقا

مجید توی سالن نشسته بود و داشت با فرشاد پسر نگهبانی رستوران حرف میزد... تا

نگاهش به ما افتاد سریع به طرف در رفت تا بازش کنه ولی من زودتر باز کردم و زیر لب



تشکر کردم... خیلی بدم میومد یکی کارامو انجا بده اخه مگه دست ندارم چلاغم که تو مثل خیارشور میای وسط... همگی سوار ماشین شدیم و به طرف خونه در حرکت بودیم.

داخل اتاق نشسته بودیم و داشتیم درس میخوندیم و جزوه کوفتی جلسه پیشو کار میکردیم. بعد از یه ساعتی کار کردن و تست زدن دیگه گردنم خشک شد با موافقت مرجان به مروارید خانم گفتم دوتا قهوه بیاره بخوریم و حسابی خستگی در کنیم.

من-میگم مرجان تو هرچقدر هم که درس بخونی خسته بشو نیستی...

مرجان-میدونی مشکل ریشه ایه عزیزم از بچگی به خر خونی عادت کردم...

-مشکل؟ تو به این میگی مشکل؟! والا منم دوست داشتم مثل تو خرخون بودم... حداقل خوبیش این بود که نمره هام پایین نبود...

مرجان-نمیدونم والا... خودم که دوست ندارم اینقده خرخونی کنم... یکمی هم تفریح لازمه به نظرم... مثلاً همین ابجیم نگین، تفریحش رمانه...

-اهههه اون از نگین اینم از تو، اون رمان تو سریال ترکیه ای... جمع کنین بسات عاشق بازیتونو...

مرجان-والا مگه سریال دیدن و رمان خوندن چه اشکالی داره؟

-اشکالش اینه که زیادی لوس بازی داره و عاشقانه که اصلاً تو زندگی ها اتفاق نمیوفته... همش کشکه... به همراه اش اشناختیون...

مرجان-والا تو خل اصلی... یعنی بجای رمان خوندن و سریال نگاه کردن چیکار کنیم مثل تو خل بازی دربیاریم؟

جوابشو با یه دهن کجی دادم و با نشونه فهموندم که بیا ادامه درسو بخونیم. اون روز تا حوالی ساعت نه درس خوندیم و تست زدیم چون مرجان به مامانش گفته بود که شبو پیش من میمونه و مامانش هم قبول کرده بود. بالاخره یه کتاب پونصد سوالی رو تموم کردیم و یعنی دیگه داشتم از درد کمر و گردن فلج می شدم. سرمو بالا گرفتم و کش و قوسی به بدنم دادم و سعی کردم یکم گردن و کمرمو حرکت بدم بلکه اثار خشک شدن از بین بره. بیچاره مرجان هم از من بدتر بود. حسابی خسته بودیم. مامان هم هنوز نیومده بود. تا



مرجان روی تخت دراز کشیده بود و استراحت میکرد منم به مامان زنگ زدم ببینم کجاست...

مامان-بله!

-سلام مامانی خودم...

مامان-بسته بسته تا الان زنگ نزدی حالمو پرسی ببینی کجام اون وقت میگی مامان گلم؟

-مامان جون باور کن فردا امتحان مهمی داریم از ساعت چهار داریم با مرجان تست میزنیم... تازه الان تموم شد...

مامان-هااااا باشه منم خونه ی خالتم...

-مامان خاله محبوبه خون؟ اتفاقی افتاده تا الان اونجایی؟

مامان-نه حال خالت خوبه فقط امید از فرانسه اومده به بابات گفتم بیا بریم فرودگاه استقبالش کل فامیل بودن... ولی بابات گفت کار داره... توهم که رستوران بودی ترانه روهم با خودت کشوندی... اول رفتم ارایشگاه خالت تو ارایشگاه بهم زنگ زد... حالا ترانه کجاس؟
-وقتی اومدیم رفت خونه ی ایسان هنوز برنگشته الان اقا مجید ماشینو برد بیرون فک کنم رفت بیارتش...

مامان-کل فامیل شام دعوتیم ترانه که اومد پاشید بیاید...

-مامان جون من اصلا حال و حوصله ی مهمونی ندارم بعدشم خیلی خسته ام مرجان پیشم میمونه...

مامان-باشه پس من امشب خونه ی خالت می مونم فردا میام...

-باشه خداحافظ...

مامان-بای



گوشی رو سرجاش گذاشتم و رفتم پیش مرجان روی تخت دراز کشیدم که مثل خرس لم داده بود...

من-مرجان خیلی خسته شدیم...

مرجان در حالی که گردنشو می مالید گفت:اره واقعا خرم اینهمه کار نمیکنه...الان یه شام حسابی میچسبه و بعد هم خواب...

یهو یه فکر تو ذهنم جرقه زد...رو به مرجان گفتم: مرجان پاشو بریم اشپزی...

مرجان-وااااای دختر تو چقدر باهوشی...میگم خسته ام یه شامی باشه که بخوریم نه اینکه بریم اشپزی...

من- میدونی دختر من تا حالا دستپخت خودمو نخوردم میخوام اشپزی کنم...پاشو دیگه...

مرجان-حوصله داری هاااا...

-پس از شام خبری نیس...به مروارید خانم میگم شام درس نکنه...

مرجان تا شنید باز شکمو بودنش گل کرد و گفت: باشه فقط چی میخوای درس کنی؟

-تو پاشو میگم بهت...

مرجان با بی حالی پاشد و بعدش هم من رفتم و لپ تاپ رو اوردم و با یه سرچ ساده طرز تهیه شیرین پلوی شیرازی که خیلی دوست داشتم و سیو کردم. لپ تاپ رو هم با خودم برداشتم و با مرجان از پله ها پایین رفتیم تا بریم سراغ اشپزی...

مرجان-این لپ تاپو چرا با خودت آوردی...

-اخره احمق نه من اشپزی بلدم نه تو پس چجوری میخوایم اشپزی کنیم...از اینترنت طرز تهیه شیرین پلو رو گرفتم...

مرجان-هااااان...

مروارید خانم داخل اشپزخونه بود با شنیدن صدای منو مرجان برگشت و گفت: چیزی می خواستید سوگل خانم؟



-نه مروارید خانم...شما می خواستی چیکار کنی؟

مروارید خانم-تازه گردگیری رو تموم کردم داشتم برای شام درست کردن دست به کار می شدم...

-نه مروارید خانم شام درس نکنید من و مرجان میخوایم آشپزی کنیم اگه اجازه بدین...

مروارید خانم-اخه شما چرا خانم؟

-خیلی دوس دارم آشپزی یاد بگیرم...

سری تکون داد و بعدش گفت: باشه خانم هرطور راحتید...منم میرم اتاقای بالا رو با سارا تمیز کنیم...فقط مادرتون ناراحت نشن؟

چشمکی زدم و گفتم: شما که قرار نیس بگین منم نمیگم...

مروارید خانم با سر تایید کرد و از آشپزخونه بیرون رفت...

لپ تاپ رو باز کردم و فایل دخیره شده رو نگاهی انداختم...هر مرحله با یه شماره مشخص شده بود.نوشته بود باید برنج رو خیس کنیم.از مرجان خواستم برنج رو خیس کنه و خودمم مشغول تکه تکه کردن مرغاشدم. بعدش هم پیازو سرخ کردم و بعد از اضافه کردن نمک و فلفل حالا نوبت مرغ بود که باید داخل پیاز تفت داده میشد.بعدش هم یه لیوان آب اضافه کردم و گذاشتم بپزه.تو این فرصت مرجان سس و بقیه مواد از قبیل پوست پرتقال و خلال پسته و خلال بادوم رو آماده کرده بود.همه مواد رو طبق روال لابه لای برنج ریختیم و گذاشتیم برنج دم بکشه.اونقدر خسته بودیم که رفتیم تا آماده شدن غذا روی کاناپه های پذیرایی ولو شدیم.

با خوردن دستی به کمرم چشمامو باز کردم ولی خوب نمیدیم...یهو گفتم کوفت بگیری تورو...بعد که چشمام کامل باز شد مروارید خانمو دیدم که داشت میزو می چید...

یهو با تمام وجود داد زدم: وای ای غذاااااااا سوخت...با تمام سرعت به طرف آشپزخونه دویدم و با دیدن گاز آشپزخونه که خالی بود فهمیدم غدام سوخته و حتما مروارید خانم ریخته رفته...یهو دیدم مروارید خانم زل زده بهم: دختر فکر کردی غذات سوخته؟

-پس چی؟ سوخته دیگه...



با یه لبخند مهربون بهم گفت: وقتی دم کشید بوش همه جارو پر کرده بود... اومدم ببینم کمک نمیخواین که دیدم خانم های محترم خوابن... هیچی دیگه کشیدمش توی دیس و الان میز آماده س...

با شنیدن این حرف جیغی از شادی کشیدم و گفتم: راست میگی مروارید جون؟

بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم رفت و هی ماچش کردم...

مروارید خانم- وای سوگل جون بسته دیگه...

-چشم چشم عزیزم... تو جون بخوا...

مروارید خانم- جوری رفتار میکنی که انگار تا حالا تو عمرت غذا نخوردی... تو که بهتر از این غذاها رو خوردی...

راس می گفت... اخی منکه سر سفره همیشه خاویار و میگو و ماهی سر سفره خوردم چرا باید بخاطر غذایی به این سادگی اینقدر خوشحال باشم... بنا براین گفتم...

-اخی میدونی مروارید خانم من تا حالا دستپخت خودمو نخوردم بخاطر اون...

مروارید خانم- پس بگو... غذای اولته... ولی دخترم غذات عالیه برای اولین بار... بهناز دخترم برای اولین بار نیمرو درس کرد شده بود مثل اش...

-واقعا عالیه؟

مروارید خانم- عالی...

-پس امیدوار شدم... راستی دخترتون خونوادتون الان کجان؟

سکوت کرد... سکوتی که من فکر کردم پشتش پر از غم بود... شده بود فیلم هندی... آگه بیتا دوستم اینجا بود حتما از خنده غش کرده بود... اخی اون ضد فیلم هندی بود...

مروارید خانم- دخترم این چیزی که میخوام به تو بگم تا حالا به کسی نگفتم... تا حالا به کسی اجازه ی فضولی و سرکشی توی زندگیمو ندادم... خودمم با کسی درد و دل نکردم... من وقتی خودمو شناختم توی روستا با چهرتا برادر و دوتا خواهر توی روستایی که به دنیا اومده بودم، سخت کار می کردیم. زندگی به روال عادی می گذشت تا اینکه برای سر و سامون



دادن جاده ی روستا، یه تعداد کارگر اومده بودن و همراهشون هم یه مهندس برای اینکه بالا سرشون باشه و نظارت کنه... همه چیز عادی بود تا اینکه همون مهندس اومد خواستگاریم و پدرم به دلیل فقر و خوشبخت شدن من به راحتی قبول کرد... تازه انگار رو ابرا بودن که مهندس اومده خواستگاری دخترشون... اهالی روستا هم همین جور چیزا رو میگفتن... توی صورت دخترا حسودی رو میشد به راحتی دید... ولی برای من ازدواج به معنی دوری از خانواده و بستن چشم روی همه ی چیزهایی که داشتم... پدرم، خواهر و برادرام و هر چیزی که داشتم رو باید ترک میگفتم و به شهر میرفتم... با گریه و زاری منو سر سفره عقد نشوندن و بعدش هم به عقد احسان دراومدم. بعد از یک ماه بنا به درخواست پدرم یه عروسی مختصر گرفتیم و با هواپیما راهی تهران شدیم. با اینکه همه چیز برام رویایی و زیبا بود ولی بازم از احسان خوشم نمیومد چون وسیله ای شد برای دوری من از خانواده ام... زندگی به روال عادی می گذشت و من هنوز ابراز علاقه ای به احسان نکرده بودم... احسان همینطور یراضی و خوشحال بود چون به گفته ی خودش فقط منو میخواست نه چیز دیگه ای... بعد از شش سال زندگی احسان گفت که دلش یه بچه میخواد... منم سریع درخواستش رو رد کردم و گفتم که فعلا آمادگی بچه رو ندارم... دوباره بعد از شش ماه احسان درخواستش رو یادآوری کرد و گفت که یه بچه می خواد... منم دیگه نتونستم تحمل کنم چون احسان منو عاشقانه میخواست دوست نداشتم که از قضیه بچه ناراحت باشه... منم موافقتم رو با احسان درمیون گذاشتم و اونم خیلی ذوق کرد... از فرداش رفتیم سراغ کارای دکتر و اینا ولی دکتر بهم گفت که نمیتونید بچه دار بشید و مشکل از من بود... انتظار داشتم احسان منو ول کنه و پا به پام نمونه... ولی احسان دوباره عشقش به من رو ثابت کرد... بهم گفت که پام میمونه و منو همینجوری که هستم و بدون بچه میخواد... ولی ازم خواست که یه بچه از پرورشگاه بیاریم و بزرگ کنیم... اولش نسبت به این قضیه علاقه ای نشون ندادم و بخاطر اینکه توی روستای ما کسی اینکارو نکرده بود تصمیم گرفتم این کارو نکنم... توی روستای ما کسی توان سیر کردن بچه ی خودشم نداشت چه بمونه که یه بچه ی غریبه رو هم اضافه کنن... ولی من سایه ی نابودی احسان رو حس میکردم... احسان دیگه کمتر می خندید و دیگه اون ئاحسان قبل نبود... هر جوری که تونستم با خودم کنار اومدم و قبول کردم که احسان یه بچه رو بیاره تا من بزرگ کنم... احسان توسط یه آشنا خیلی زود حدود دو هفته کارای بچه رو انجام داد و بچه رو آورد... اون بچه همون بهناز من بود... با اولین اغوشی که برای بهناز باز کردم دیگه وابسته



شدم جوری که با هر گریه ی بهناز دنیام تیره میشد...سالهای سال پی در پی هم گذشت تا اینکه بهناز بیست ساله شد و یه روز یه نامه دریافت کردیم...خلاصه بگم که اون نامه واسه پدر واقعی بهناز بود که تموم این مدت دنبال دخترش بود...گویا بهناز تو پاریس به دنیا اومده بود و یه نفر که باند بچه فروشی بودن بهناز رو از ماشین پدرش میدزدن و میارن ایران...ولی وقتی باند، دستگیری میشه تموم بچه هارو منتقل میکنن پرورشگاه...و ما هم الناز رو به فرزندی میگیریم...وقتی الناز فهمید به کل نابود شد...دیگه نه من مادرش شدم نه احسان پدرش...ما رو رها کرد و رفت پیش پدرش که یه سرمایه دار ایرانی مقیم پاریس بود...احسان هم از اونموقع نابود و نابودتر شد تا اینکه یه روز متوجه شدیم به علت ایست قلبی فوت شده...دیگه تحمل نکردم...شده بودم یه افسرده که کنج خونه بود...خونه رو فروختم و قرض طلب کارای احسان رو دادم و دیگه هیچی واسم نمودن...این شد که به پیشنهاد مینا خانم که همسایمون بود اومدم اینجا و مشغول کار شدم...

تموم مدت به حرفاش گوش دادم...از اینکه به زندگی مروارید خانم گفته بودم فیلم هندی خیلی ناراحت شدم...بهناز چقدر سنگ دل بود که مروارید خانم که براش زحمت کشیده بود رو رها کرده بود و رفته بود...برای احسان هم خیلی ناراحت شدم...چقدر عاشق و شیفته ی مروارید خانم بود که واسش هرکاری کرد...مروارید خانم قطره هایی که از چشمه‌هاش در طول حرف زدن اومده بود رو پاک کرد و گفت: عزیزم...این زندگی من بود امیدوارم به کسی نگي و رازدار باشی. حالا هم برو مرجان خانم رو بیدار کن که غذا بخورید.

-چشم مروارید خانم...من راز زندگی شما رو به کسی نمیگم...باور کنید...

مروارید خانم-میدونم دخترم حالا برو مرجان رو بیدار کن...

-چشم

به طرف مرجان رفتم که روی مبل مثل الاغ کپیده بود. با دست زدم رو سینش که مثل جن زده ها از جاش پاشد و یهو با دیدن من نفس عمیقی کشید و دوباره دراز کشید...چشماشو کم کم باز کرد و گفت: زهر مار دختره ی بیشعور...غذا چی شد؟؟؟

-مروارید خانم دستش درد نکنه نجاتمون داد...خودش کشید تو دیس و میز رو چید...حالا پاشو بریم بخوریم...



با مرجان سر میز غذا رفتیم که مروارید خانم خواست از پله ها بالا بره که نذاشتم و خواستم باهم غذا بخوریم... اول قبول نکرد ولی بعدش با اصرار های پی در پی من اومد و باهم غذا خوردیم. خدایی چه غذایی شده بود... خیلی خوب بود... خوشحال بودم که تونستم برای اولین بار غذای به این خوشمزگی بپزم... بعد از شام اونقدر خسته بودم که بدون جمع کردن میز با مرجان به اتاق رفتیم و بعد از روشن کردن هشدار لعنتی گوشی که ساعت هفت بود، به خواب عمیقی فرو رفتیم...

صدای نفرت انگیز هشدار موبایل مرجان رو مغزم بود... دلم میخواست موبایلشو له کنم... یه اهنگ تند خارجی بود... ینی صبحمونو به گند که نه به گوه کشید... با عصبانیت از جا بلند شدم و یه کش و قوسی به بدنم دادم. ینی اونقدر ازین صبحای دانشگاه متنفر بودم که دلم میخواست بگیرم هرچی استاد و کوفت و زهرماره له کنم... دیگه با هرچی سختی و بی حوصلگی بود از خواب کوفتی پاشدم... صدای موبایل گوشکوب مرجان هنوز تو مغزم بود ولی خانم مثل الاغ هنوز خواب بود. با یه حرکت ضربتی تو شکم مرجان زدم و یهو دوباره مثل دیشب از جا پرید و دوباره فحش بارونم کرد.

مرجان- احمق بیشعور مگه مرض داری؟؟؟

-اره اتفاقا از نوع حاد...

مرجان- تقصیر خودت نیس کلا وجودت پر از مرضه... خوب شدنی هم نیست...

-خب منم همینو گفتم...

یه دهن کجی بهم کرد و از جاش بلند شد. همونطور که به طرف در سرویس بهداشتی میرفت گفت: زود آماده شو که دیر برسیم از امتحان عقب افتادیم...

یهو خنده از لبم محو شد... وایای مرجان قبرتو بکنم بازم یادم انداختی... خنده جاشو به استرس داد... تموم تنم پر شد از استرس... از بچگی از امتحان ترس داشتم... منتظر موندم تا مرجان از سرویس بیاد بیرون که خانم بعد از سه ساعت اومده حالا جیغ و داد هم میکنه که چرا آماده نیستی... خلاصه بعد از شستن صورتم مانتوی قهوه ای تیره با شال کرمی پوشیدم و ادکلن معروف تلخمم که همه منو با اون میشناختن زدم و راه افتادیم با مرجان به طرف پایین... مروارید خانم مثل همیشه میز صبحانه رو چیده بود... مرجان از خیر شکمش



بخاطر دیر رسیدن گذشت و فقط یه لقمه پنیر خورد و منم اب پرتقالمو سر کشیدم و با اقا مجید به طرف دانشگاه راه افتادیم.

همیشه از فضای دانشگاه متنفر بودم... یا خیلی فضای هیز بازی داشت یا بعضی موقع ها هم مثل امروز همه کتاب به دست شده بودن... وقتی رفتیم دانشگاه روی یکی از نیمکت های دانشگاه نشستیم تا نیم ساعتی که تا کلاس داشتیم بگذره... منو مرجان داشتیم درس میخوندیم که دست یکی دور گردنم حلقه شد. با دیدن چهره ی دلارام یه لبخند عمیق زد و بهش سلام دادم. دلارام دختر مهربونی بود که همیشه با دیدنش شیطونی هام یادم میره و میشم سوگل مهربون... با یادآوری این کلمه یه پوزخند روی لبام میشینه و با خودم میگم بیخی بابا سوگل مهربون... همون سوگل خل بهتره... مارو چه به مهربونی...

دلارام-میبینم حسابی دخترای شیطون دانشگاه سرشون داخل کتابه؟؟؟!!!

مرجان-بیخی دلی بذار کارمونو بکنیم...

دلارام-بیخی؟؟؟ توام شدی سوگل؟؟

مرجان-تاثیر همنشینی با این بزمجه ست...

یه پس گردنی محکم به مرجان زد که صدای جیغ جیغش کل دانشگاه بلند شد... همینجور که داشتیم با مرجان دعوا میکردیم صدای مردونه ای منو به خودم آورد...

-به به خانومای جنگ جو... وسط درس جنگ زشته هااااا...

با دیدن فرشاد حالم دوباره بهم خورد... یه پسر احمق که فقط بلده دخترارو تور کنه... یه مدته داره با من کل میندازه ولی من با وجود اینکه کل کل و خل بازی خیلی دوس دارم ولی اصلا ازین پسره متنفرم... دوس ندارم باهاش هم کلام بشم...

مرجان-فکر نکنم به شما مربوط باشه...

فرشاد-خانوم کوچولو فکر نکن چون مربوطه...

خودشو دوستای احمقش زدن زیر خنده... مرجان حسابی عصبانی شده بود... از جاش پاشد و روبه منو دلارام گفت: پاشید بریم کلاس...



منو دلارام هم بلند شدیم و با مرجان به طرف کلاس رفتیم... حسابی اعصابم اول صبحی خطی شد... رفتیم کلاس و سرجامون نشستیم. بعد از ده مین استاد یعقوبی سخت گیر و خشن وارد شد. همه با دیدن استاد از جاشون پاشدن و استاد با دستاش اشاره کرد که بشینین. من با دیدن استاد، استرسم بیشتر از قبل شد. جوری که به مرز جنون رسیدم. استاد برگه هارو به یکی از بچه داد تا پخشش کنه... ارمین یکی از بچه های دانشکده که ردیف بغلی من میشست حین برگه دادن بهم گفت: خوشگل خانم اگه کمک خواستی بگو... باز اعصابم بهم خورد. پسرای دانشگاه چه هیز بودن... خلاصه با هزار جور بدبختی و اعصاب خطی شروع کردم به جواب دادن به سوالا... باورم نمیشد سوالا اینقدر اسون باشن... شاید تاثیر درس خوندن با مرجان بود! نمیدونم... همه سوالا رو به راحتی جواب دادم و رسیدم سوال اخر... ولی اخرین سوال واقعا سخت بود! منکه همه ی سوالارو درست نوشته بودم واقعا حیف بود بخاطر یه سوال نرم پایین بیاد... هر چقدر فکر کردم جواب سوالو نتونستم بنویسم... تا اینکه فکری به کلم زد.

با خودم گفتم بهتره از ارمین بپرسم... پسر احمقی بود که با یه زره محبت خر میشد... اروم سرمو به طرفش کج کردم و دیدم راحت و اسوده برگشو داده و زل زده به من. با خودم گفتم چقدر هیزه این پسره! ولی هر جوری شده باید جواب سوال رو میگرفتم. یه لبخند عمیق زدم و با اشاره و نشون دادن عدد ده، فهموندم که سوال ده رو بهم بگه... به طرف استاد برگشتم تا نکنه یه وقت بفهمه... وقتی سرمو برگردوندم برگه ای روی امتحانم بود... برش داشتم، روش نوشته بود: خوشگل خانوم جواب سوال ده... و زیرش هم جواب سوال رو نوشته بود. خلاصه جواب سوال رو کپی کردم و بعد برگه رو داخل جیب مانتوم گذاشتم و امتحانمو دادم به مراقب. خیالم حسابی راحت شد. ولی از بابت این پسره ی هیز نگران بودم. شاید فکر کرده با دادن یه جواب سوال میتونه با من برنامه ی دوستی بریزه... ناخوداگاه لبمو گزیدم و همزمان با این کار من زنگ هم خورد. اونروز چندتا کلاس دیگه هم داشتم که تقریبا تا ساعت چهار طول کشید. دیگه داشتم کلافه میشدم. بعد از کلاس، با مرجان رفتیم کافی شاپ تا یه چیزی بخوریم.

مرجان-چی می خوری؟

-من کیک و چای و تو؟



مرجان-منم همونو...

مرجان سفارش کیک و چای رو داد و بعد از خوردن کیک و چای دلچسب با اقا مجید رفتیم خونه...دیگه کلافه شده بودم از اینهمه کلاسهای مزخرف...خوبه حالا بین هر کدوم یه نیم ساعتی استراحت داره و گرنه دیگه اونموقع خودکشی می کردم.وقتی رسیدیم خونه بوی سبزی پلوی معروف مروارید خانم همه جا رو پر کرده بود.مروارید خانم داخل پذیرایی مشغول پاک کردن نرده ها بود که با دیدن منو مرجان لبخند عمیقی روی لباش نشست و سلام داد.منم به جای سلام رفتهم لپشو ماچ ابداری کردم.صدای پای کسی که به طرف پایین پله ها میومد شنیده می شد. سر بلند کردم و با دیدن مامان سلام بلندی دادم.مامان هم جوابشو با یه چشم غره داد و بعد هم سلام ارومی داد.مثل اینکه ترانه هم صبح اومده بود.همگی دور میز نشستیم و مشغول خوردن ناهار خوشمزه شدیم.والاای که من عاشق دستپخت مروارید خانم بودم.خیلی کدبانو بود.ولی وقت یاد سرگذشت تلخش میوفتم اشکم در میاد. بعد از ناهار مرجان با اقا مجید راهی خونهشون شد و منم رفتم اتاقم تا یکم استراحت کنم.فقط امروز میتونستم استراحت کنم چون از فردا باید میرفتم پیش خانم عزیزی برای استخدام سرآشپز و اینجور چیزا...بازم مجبور بودم هشدار گوشی کوفتیمو بذارم برای ساعت شش تا بلکه بتونم بیدار بشم...خواب زیاد هم برام خوب نبود چون شب خوابم نمی برد و صبح توی رستوران خوابم میگرفت

صدای ملایمی داخل گوشم پیچید. صداش خیلی ملایم و قشنگ بود.خیلی آرامش میداد.وقتی چشم باز کردم دیدم الارم گوشیه...یه لایک به خودم کردم و گفتم: بله دیگه این ماییم...مثل مرجان خانم نمایم اهنگی بذاریم که ملت مخشون بترکه...

بلند شدم و رفتم یه ابی به سر و صورتم زدم تا آثار خواب از بین بره...دلم یه دوش اب گرم حسابی می خواست. بلند شدم و رفتم دوش گرفتم و یه سارافن بنفش که جنسش نخی بود پوشیدم با یه جوراب شلواری کرم. از پله ها پایین رفتم که با دیدم خاله روی مبل نشسته... یه لبخند عمیق زدم و قدمهامو تندتر کردم.

من-سلام خاله محبوبه...

خاله-سلام دختر گلم(و در حالی که ماچم میکرد ادامه داد) خوبی دخترم؟

-خوبم خاله جان...راستی چشمتون روشن اقا امید بعد از شش سال برگشتن...



خاله-ممنون دخترم سلامت باشی.

به طرف مامان رفتم و کنارش روی یکی از کاناپه ها نشستم. نمیدونم چرا تا من اومدم حرفشونو قطع کردن. راستش من اصلا از امید خوشم نمیومد ولی مجبور بودم حداقل یه خوش امد خشک و خالی بگم... خلاصه دو ساعت همینجوری گذشت و گه گاه من با خاله و گاهی هم مامان با خاله حرف میزدیم که بختک جون من دوباره اومد پایین... بعد از سلام و احوال پرسی با خاله اومد و درست بغل دست من نشست که مخمو گاز بزنه... روبه ترانه گفتم: من و مرجان دیشب اولین غذامونو پختیم... خیلی هم عالی شد. ایندفعه نوبت توئه که دستپختت رو نشون بدی!

ترانه-مگه خر مخمو گاز زده؟!

-چرااااا؟؟؟

ترانه-چون من از آشپزی متنفرم...

-فردا که یه احمقی اومد خواستگاریت و شوهر کردی همین حرفو بزن...

خنده ای کرد و سری تکون داد. بعد از نیم ساعت خاله رفت و دوباره هرکس رفت سرکار خودش. منم که هیچکاری جز بازی کردن و چت و اینا نداشتم دوباره رفتم سراغ لپ تاپم.

.....

داشتم تو گروه بچه های دانشگاه چت میکردم که یهو ارمین ان شد و بعد از سلام کردن به همه گفت که برم پیویش... یهو دستام لرز گرفت... بعد به خودم گفتم که چیزی نیست فوقش نمیرم... همینطور که داشتم با لیللا، یکی از بچه های دانشگاه چرت و پرت میگفتم یهو یه پیام جداگانه که از گروه نبود واسم اومد... رفتم ببینم که با دیدن اسم ارمین یهو شوکه شدم... فکرشم نمیکردم که خودش بیاد پی وی من... یهو رفتم رو پروفایلش که مطمئن شدم دیگه دوتا تیک لعنتی خورده... شروع کردم به خوندن پی ام هاش...

-سلام خوشگل خانم...

.....



-کجایی؟

.....

-واللهی ول کن این گروهو همشون زر میزنن... بیا دوتایی رو عشق است...

با خوندن این پی ام دیگه مطمئن شدم که این پیش خودش فکرای کرده... یهو یه تشر به خودم زدم و گفتم: خاک تو سر احمقت کنم... از یه بچه قرتی سوسول مثل خر داری میترسی... بعدش هم شروع کردم به جواب دادن...

-سلام ولی من خوشگل خانم نیستم...

یکم منتظر موندم بعد جواب داد...

-دوس داری بگم جوجه اردک زشت؟؟؟

تایپ کردم...

-فکر نکنم شما اصلا کسی باشی که بخوای منو به اسم یا لقب صدا کنی...

-چی شده سوگل؟؟؟

-شما همون بگو خانم شهریاری

-جمع کن بسات خاله بازیتو...

-از اونجایی که میدونم شما اومدی پیوی من... منم بزرگتر از اونم که بخوام خاله بازی کنم... خواهشا دیگه لطفا مزاحم من نشو... (و بدون اینکه منتظر جوابش باشم سریع بلاکش کردم) یه نفس عمیق کشیدم و دوباره رفتم تو گروه... از اونجایی که مدیر گروه خلها من بودم سریع ارمین رو ریمو کردم. بچه ها هم که اونقد مشغول خلبازی و چرت و پرت نوشتن بودن که اصلا متوجه نشدن... صدای تقه در اومد... سرمو بلند کردم و با دیدن سارا لبخند مهربونی زدم و اونم جوابشو با سلام داد. بعدشم گفتم که برم سر میز شام. به سختی از لپ تاپ دس کندم و به طرف پایین حرکت کردم. مامان، بابا و بختک جونم سر میز بودن... با شیطنت تموم رفتم و بوسه ای به لپ بابا زدم و بابا هم گونمو بوسید. در حالی که بابا حالمو می پرسید، مامان به ما نگاه میکرد. یهو با صدای تقریبا بلند و مهربون گفتم:



قربون مامان گلم بشم... که اینقدر حسوده... (به لپس بوسه ای زدم و ادامه دادم) مامان
جون حسودی خوب نیستا!!!

مامان-خوبه خوبه اخه من کی حسودی کردم؟؟؟

یه لبخند مهربون تحویلش دادم و سرمیز نشستم. به به چقدر غذای خوشمزه سر میز
بود. حسابی از همش خوردم. ترانه هم که همش نگران و زنشه... اخه بگو جوجه تو وزن
خودت با تموم لباسات بیست کیلو نمیشه بعد واس من رژیم میگیره... مامان هم سری
دست از خوردن برداشت. همگی بعد از شام دور تلویزیون نشستیم تا ببینیم ترانه خانم با
این همه ذوق که هی میگه قشنگه قشنگه چه فیلمی واسمون میذاره! ترانه دی وی دی رو
داخل دی وی دی پلیر گذاشت و فیلم شروع شد... با دیدن نوشته های انگلیسی اووووووف
بلندی کشیدم و بلند گفتم: حتما باز از این کشت و کشتارهای مصنوعیه...

ترانه با ذوق و شوق مشغول فیلم دیدن شد... مامان و بابا هم مشغول حرف شدن... منم که
از اینجور فیلم ها خوشم نمیومد، بلند شدم و بعد از شب بخیر گفتن به مامان و بابای گلم
راه اتاقو در پیش گرفتم. خیلی هم خوابم نمیومد، چون عصری زیاد خوابیدم.

با خوردن دست کسی به کمرم چشمامو باز کردم. اول فکر کردم ترانه س که خدا بهش رحم
کرد اون نبود وگرنه فک مک واسش نمونده بود. با دیدن هیکل مردونه و جذاب بابا با خنده
چشمامو باز کردم.

بابا-دخترم چرا اینجا خوابیدی؟؟؟

با صدای گرفته گفتم: نمیدونم داشتم با دوستانم چت میکردم که یهو رو مبل خوابم برد. چی
شده اومده سری به ما زدی؟

بابا-گفتم امروز قراره با خانم عزیزی شروع به کار کنید خودم ببرمت که زودتر کارا رو
شروع کنید ولی مثل اینکه هنوز خانم تازه خوابیده... باشه دخترم بخواب...

از اونجایی که عاشق رفتن با بابای مهربونم بودم یهو از جام پا شدم و گفتم: پا شدم
اینهاش تا شما صبحونه به رگ بزنی منم آماده ام...



بابا با لبخندی که به لب داشت باشه ای گفت و گوشزد کرد که زودتر آماده بشم. با خودم گفتم سریع یه دوش میگیرم و میام بیرون. همینطور که موهامو خشک میکردم بختک جون دوباره سر رسید...

ترانه-سلام جیگر خانم...

-سلام بختک جون من!...

ترانه-اصلا خوشم نمیاد بختک کسی باشم مخصوصا توی احمق...حالا حداقل یه درست و حسابیش باشه مانعی نیست...

-خفه شو اول صبحی اصلا حوصله ندارم. تا املت نشدی برو گمشو...

ترانه-منم اصلا علاقه ای به زیارت جنابعالی ندارم...پدر لازم به ذکر شدن که بگم سریعتر بری پایین...

والله این چه ادبیاتی حرف میزنه اول صبحی...معلوم نیست چشمه...خدا بیامرزش رفت پی کارش...

-باشه تو برو من خودم میرم پایین...

تعظیم مسخره ای کرد و از اتاق بیرون زد...چقد اعصاب خورد کنه این دختره...اووووووف حرفم حالیش نیست بیچاره...خدا به داد شوهرش برسه...با گفتن این حرف لبخندی روی لبم سبز شد و با خودم گفتم اخه شوهر خودت که همون شب اولی پوسیده...با لبخندی که روی لبم بود به طرف کمد لباسا رفتم و یه مانتو حریر بنفش کمرنگ برداشتم با یه شال بژ که بپوشم. بعد از پوشیدن لباسا رفتم سراغ ارایش و رژ لب بنفش زدم و چشممام ریمل زدم. بعد از اون ادکلن مخصوصم که تلخ بود رو زدم و دیگه کاملا آماده بودم.به طرف صبحانه رفتم که مامان و بختک و بابا روش نشسته بودن...به همگی سلام دادم و مشغول لقمه گرفتن شدم.یه جرعه هم از چای خوردم و به بابا گفتم که بریم.بابا ماشینشو روشن کرد و به طرف رستوران حرکت کرد.بعد از بیست مین رسیدیم دم رستوران...اونقدر حرف زدن و شوخی کردن با بابا برام لذت بخش بود که اگه ده روز هم تو راه بودیم هیچ گله ای نمیکردم. با بابا وارد ساختمون رستوران شدیم و سوار اسانسور شیشه ای جون جونی خودم شدیم. رستوران ما شباهت زیادی به برج میلاد داشت.از اسانسورش گرفته تا دکوراسیون و



اینهمه امکانات دیگه ای که داره. بابا به طرف اتاقش حرکت کرد و منم به اتاقم رفتم تا وسایلمو بردارم و برم پیش خانم عزیزی. رفتم داخل اتاق و با برداشتن دفترچه یادداشت و لپ تاپی که جدا از لپ تاپ شخصیم بود و مخصوص رستوران بود، به طرف اتاق خانم عزیزی که بابا جاشو بهم گفته بود، حرکت کردم.

به طرف آخرین اتاق طبقه ی دوم رفتم و با دیدن تابلوی طلایی رنگی که با خط خوش اسم ساناز عزیزی رو نوشته بود، لبخندی زدم. به طرف در رفتم و با دست دوبار روی در زدم. با صدای بفرمایید وارد شدم و در رو پشت خودم بستم. خانم جوانی که سی ساله نشون میداد لبخندی بهم زد. منم جوابشو با لبخند مهربونی دادم و شروع کردم به معرفی...

من-سلام خانم عزیزی من سوگل شهریاری ام...

خانم عزیزی-بله عزیزم خیلی خوش اومدی...بفرما بشین... (و در حالی که دست میداد ادامه داد) منم ساناز عزیزی ام...

-بله خانم عزیزی از اشناییتون خوشبختم

خانم عزیزی-نه عزیزم نشد دیگه...اگه قابل میدونی اسم کوچیکمو صدا بزن...

-بله حتما ساناز جون...

هر دو لبخندی زدیم و به پیشنهاد ساناز خانم رفتیم سراغ کارای اولیه که مختص ایجاد سایت و تهیه ی عکس بود.

ساناز-سوگل جان دیروز اقای معینی عکاس رستوران از بخش های مختلف رستوران عکس تهیه کرده...اگه موافق باشی باهم ببینیم!

بله ای گفتم و با اشاره ی ساناز خانم رفتم و پشت میزش و روی صندلی نشستم...با دیدن عکسا کلی ذوق کردم ولی بروز نمی دادم چون پیش ساناز خانم زشت بود...خلاصه خانم عزیزی بعد از ایجاد وبسایت و کارهای دیگه سایت رو تاسیس کرد. منم کمکش میکردم و بیشتر جای بابا بودم. لیستی که بابا بهم داده بود رو به ساناز خانم دادم که به عنوان فرم ثبت نام بذاره داخل سایت. کارا تقریبا تا ساعت دو بعداز ظهر طول کشید...بعدش هم با اجازه ی ساناز خانم رفتم پیش بابا تا ناهار بخوریم. بابا حساسی خسته بود. جوری که سرشو روی میز گذاشته بود و استراحت میکرد. اروم و پاورچین پاورچین رفتم طرفش و بوسه ای به



پشت سرش زدم. اروم سرشو بالا آورد و با دیدن من لبخندی زد و بلند شد. بعدش هم باهم رفتیم و ناهار پدر و دختری خوردیم. اخخ که من دیوونه ی بابای نازنینم بودم. بعد از ناهار طبق روال همیشگی راهی خونه شدم. داخل خونه مثل همیشه ساکت بود. خیلی خسته بودم. به طرف اتاق رفتم و لباسامو در اوردم. بعدش هم داخل کمد گذاشتم. وقتی خواستم در کمد رو ببندم متوجه ی کاغذی کف کمد شدم. برش داشتم و خوندمش:

سلام سوگل

خواستم بگم فردا تولد مامانه... من با ایسان میرم کادو بخرم... از اونجایی که میدونم کارت زیاده و خسته میشی خودم کیک می خرم. توهم فقط هرکسو که دوس داری دعوت کن. روی میزت چندتایی کارت دعوت گذاشتم که به هرکس خواستی بده...
..ترانه..

وااای فردا تولد مامانه! خدایا... چرا یادم نبود... باید زودتر یه کادویی واسش بگیرم حالا با کی برم؟؟؟ یهو فکر کردم به مرجان زنگ بزنم. میدونستم میاد... دوست خوبم فقط اون بود. موبایلمو برداشتم و به مرجان زنگ زدم. بعد از سه تا بوق برداشت...

مرجان-بله

-سلام گلم...

مرجان-واااای خدایا... مهربونی تو حکایتی داره...

-چه حکایتی؟ زنگ زدم حال دوست خوبمو پپرسم...

مرجان-حالا که پرسیدی! برو بذار سریالمو ببینم...

-مرجان(اینو با مظلومیت تمام گفتم)

مرجان-چی؟؟؟

-میگم فردا تولد مامانه... منم یادم نبود... ترانه برام یادداشت گذاشته... میخواستم برم کادو بخرم که نمیدونم با کی برم؟



مرجان- دیدی گفتم چیزی هست که تو مهربونی میکنی! وگرنه الان یک ربعی میشد که داشتی منو پشت تلغن قورت میدادی...

-خواهش میکنم مرجان!

مرجان- باشه میام فقط منم دعوتم دیگه؟

با خوشحالی و ذوق تمام گفتم: پس چی... تو دعوت نباشی کی دعوت باشه؟ حالا ساعت چند بریم؟

مرجان- بیا الان بریم چون اگه هرچه دیرتر بریم بدتره... دوتامون هم ماشالا سخت پسندیم... -باشه پس الان میام جلو درتون... آماده باش...

مرجان- اوکی بای

-بای

درسته خیلی خسته بودم ولی خب خستگی دلیل نمی شد که تولد مامان خوشگلمو بیخیال شم به هرحال باید میرفتم براش کادو بگیرم، یه روز تو سال بیشتر تولد مامان خوشگلم نیس که! لباسامو عوض کردم و رفتم پایین یه چیزی بخورم. وقتی رفتم اشپزخونه مروارید خانم مشغول اشپزی بود... سلامی دادم و اونم با مهربونی جوابمو داد. بعدش هم قضیه ی تولد مامانو باهاش درمیون گذاشتم و قرار شد فردا خونه رو آماده کنن. بعدش هم مروارید خانم یه کاسه سوپ واسم کشید و منم با ولع خوردم و راهی خونه مرجان شدم. به اقا مجید گفتیم که بره پاساژ ونک... وقتی رسیدیم هنوز تصمیم نگرفته بودم چی بخرم... ولی مرجان با دیدن اجناس مختلف سریع یه بلوز دامن فیروزه ای رنگ که خیلی خوش رنگ و خوشپوش بود رو انتخاب کرد و خرید. من هنوز مونده بودم واسه مامان چی بخرم که با دیدن پلاک زنجیر خوشگلی سرجام میخکوب شدم. وقتی به مرجان گفتم که میخوام پلاک زنجیر بخرم سریع موافقت کرد و گفت هدیه ی خوبی میشه... خلاصه پلاک زنجیر خوشگلی واسه مامان خریدم... با مرجان یکمی هم گشتیم و مرجان چند دست لباس واسه خودش خرید. منم یه تاپ دامن صورتی رنگ خوشگل خریدم که فردا واسه تولد بپوشم.

من- مرجان خوبه گفتی دوتامون سخت پسندیم... ولی معلوم شد فقط من سخت پسندم...

مرجان-نه بابا...منم لنگه ی خودتم...فقط با دیدن اون بلوز دامن اصلا از خود بی خود شدم...واقعا قشنگ بود...

-اره به نظر من مامان خیلی خوشش میاد...

مرجان-امیدوارم

بعد از یه ساعتی که تو پاساژ گشتیم با مرجان رفتیم کافی شاپ و بعد از اینهمه گشتن و خرید کردن اب هویج بستنی به رگ زدیم. خیلی چسبید.بعدش هم راهی خونه شدیم. خریدهارو دادم دست مرجان تا با کلید درو باز کنم.با دیدن مامان روی کاناپه های نزدیک در ورودی لبخند پر استرسی زدم...سلامی دادم و دوباره برگشتم طرف مرجان...

من-وااااای مامان اینجا نشسته...

مرجان-چی؟؟؟

-حالا چیکار کنیم؟

مرجان-چه میدونم...

همینطور که فکر میکردیم چیکار کنیم با صدای مامان میخکوب شدم...

مامان-سوگل...دخترم...پس چرا نمیای داخل...

با صدای تق و تق کفش کسی اب دهنمو قورت دادم...روبه مرجان داد زدم: دارهههههههه
میااااااااااااا...

صدا نزدیکتر و نزدیکتر میشد تا جایی که دست مرجانو کشیدم و به طرف پشت بوته های حیاط بردم.مرجان با خریدهایی که دستش بود اروم زمین نشست و منم جلوی دهنشو گرفتم.

مامان-سوگل جان کجا رفتی؟

مونده بودم چیکار کنم و چی بگم که این مغز همیشه فعالم به کار افتاد و دست بردم طرف کیفم و کلیدمو برداشتم.اروم و با اعتماد به نفس پاشدم و در حالی که کلیدو نشون میدادم گفتم: دنبال این بودم.



مامان-لای بوته ها چیکار میکرد؟

-از دستم افتاد...

چشم غره ای بهم رفت و رفت داخل خونه. منم دنبالش راه افتادم. فکر مرجان حسابی به خندم انداخته بود. بیچاره با اون همه خرید اونجا لای بوته ها موند. کم مونده بود از خنده غش کنم. تا نقش زمین شدنم فقط دو ثانیه مونده بود. مامان به طرف مبل تک نفری رفت و نشست. منم که خسته بودم رفتم روی یکی از مبلا نشستم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم. مامان در حالی که کنترل تلویزیون دستش بود و کانال جابه جا می کرد گفت: یادته اونروز گفتم داماد پسرخالم، آقای کمالی قراره بیاد رستوران؟

با سر تایید کردم.

مامان: نیومد که؟

-نه.

مامان: خب امروز به پدرت زنگ زده گفته میخواد بیاد رستوران...اخه اون تو ایتالیا کار میکنه...پدرت میخواد شعبه ی دوم رستوران رو تو ایتالیا تاسیس کنه...

اووووووف مامان چقدر توضیحات اضافه ارائه میده...خب یک کلام حرفتو بگو دیگه... به من چه که داماد پسر خاله ی جنابعالی میخوان تشریف بیارن رستوران پدر ما!

-خب اینارو چرا به من میگی؟

مامان-واااا دختر تو چقدر بی مسئولیتی...مثلا تو دختر بزرگ پدرت و در اصل حسابدار رستورانی...

پس بگو منظورش چیه...خب یه کلام بگو سوگل نگون بخت پاشو برو رستوران...

با کلافگی شالمو در اوردم. کیفمو چنگ زدم و سلانه سلانه به طرف اتاق حرکت کردم. حسابی خسته بودم. اصلا حال و حوصله ی این شرکت بازی رو نداشتم. رفتم یه دوش آب گرم گرفتم و در حالی که حوله ی تنی سبز رنگمو می پوشیدم یهو یاد مرجان افتادم...خنده روی صورتم پخش شد...تا جایی که پخش زمین شدم...بعد از کلی خل بازی که کردم(حالا کسی میدید از دنیا سیر میشد)موبایلمو برداشتم و شماره ی مرجانو گرفتم...یک بوق...دو



بوق... و در نهایت ده تا بوق خورد ولی کسی جواب نداد. دوباره گرفتم. بعد از سه بوق صدای داد کسی گوشمو کر کرد...

-چیهههه؟؟؟ از جونم چی میخواهه ای؟؟؟

یهو دیدم مرجان خیلی عصبانی پشت تلفن داد میزنه... اولین بار بود داد و هوار مرجانو میشنیدم... بیچاره حقم داشت... بعد از اونهمه گردوندن از این مغازه به اون مغازه حالا جاش کنار بوته ها بود؟؟؟ ولی خب نمیخواستم سورپرایز شب تولد مامان از بین بره... سعی کردم بهترین لحن ممکن رو به کار ببرم. بنابراین گفتم: عزیزم واقعا نمی خواستم اینطوری بشه...

مرجان: نمیخواستی؟؟؟ اگه نمیخواستی چیکار میکردی؟؟؟

با لحن خیلی مهربون گفتم: ببخش!

مرجان-باشه حالا... زیادی حرف نزن... حالا یجوری منو بیار داخل...

-بین الان من مامانو به بهونه ای میبرمش اتاقم... بهت تک زنگ که زدم در خونه رو بزن... با مروارید خانم خریدارو بذارین داخل اتاق مروارید خانم...

مرجان-باشه

موبایل رو قطع کردم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

داخل آشپزخونه شدم. کسی نبود... مروارید خانم هم نبود... صدای قدمهای کسی باعث شد سرمو بچرخونم... با دیدن سارا لبخند عمیقی زدم و سراغ مروارید خانومو گرفتم. گفتم که رفته برای فردا خرید کنه... قضیه رو به سارا گفتم... سارا اعلام آمادگی کرد و منم رفتم سراغ مامان... با قدمهای محکم به سمت مامان رفتم... به بهونه ی اینکه قراره داماد پسرخالش بیاد، منم نمیدونم چی بپوشم کشوندمش بالا تا باهم لباس انتخاب کنیم. با هزار جور بدبختی لباسی رو که مامان گفته بود رو پوشیدم و موقع رفتن مرجانو دیدم که روی کاناپه، کنار مامان نشسته بود و حرف میزد. سری به طرفم چرخوند و منم برای اینکه ضایع بازی پیش نیاد بغلش کردم و سلام دادم. ولی زیر گوشش گفتم: عزیزم نمیخواستم اینجوری بشه!



اروم و جوری که فقط خودم بشنوم گفتم: اشکال نداره... فوقش تلافی میکنم... فقط خیلی خوب نقش بازی میکنی هاااا... بجای اینکه حسابداری بخونی باید بازیگری میخوندی... لبخند عمیقی زدم و از اغوشش بیرون اومدم. سعی کردم همه چیز طبیعی باشه... بابا من چه بازیگری ام هاااا... در حالی که خداحافظی میکردم روبه مرجان گفتم: من میرم خیلی زود برمیگردم. شام بمون.

مرجان درحالی که خنده ی مهربونی به لب داشت، گفت: نه... خاله افسانه لطف کردن گفتن بمونم ولی راستش فردا دانشگاه داریم... خودت که میدونی...

یه لحظه خون به مغزم نرسید... همیشه اسم کلاس و کوفت و درد و زهرمار اومدنی دست و پام یخ میکرد. نمیدونم چرااا؟؟؟ شاید اولین دلیلش برمیگرده به موقعی که اول دبستان بودم و چقد بابت مشق ننوشتن کتک خوردم... حالا شما حساب کن من اونموقع هفت سالم بود، اونطوری بودم الان که دیگه باید معلم خصوصی اقا شیطونه باشم... از خونه خارج شدم و رفتیم سراغ اقا مجید... ازش خواستم کلید ماشینو بده به خودم... اونم که نمیتونه سرپیچی کنه کلیدو داد بهم منم بزن بریم... بابا بیشتر بخاطر تصادفای پی در پی نمیخواه ماشینو بهم بده... ینی نمیخواه که نه ولی دوس نداره اتفاقی واسم بیوفته یا توی دردرس بیوفتم... جلوی در رستوران نگه داشتم که نگهبان سریع منو شناخت و با نهایت ادب و احترام اون ماسماسک جلوی درو داد بالا... والا من نفهمیدم اون ماسماسکا که میذارن جلو در اسمشون چیه؟؟؟ اگه فهمیدین یادم باشه بهم بگین... خخخخ منم دیوونم هاااا... با کی دارم میحرفم؟ الان با خودم یا وجدانم یا کی؟؟؟

از اسانسور شیشه ای بالا رفتم و به اتاق بابا رسیدم. ساغر گفت که جلسه داره بخاطر همین یه یک ربعی با ساغر فک زدیم... نه که خیلی حرف مهم هم داشتیم بزیم؟ البته ساغر اصلا شبیه من نبود... ینی من فک میزدم اون کاملاً ساکت بود. وقتی فکم به قول معروف خسته می شد اون شروع به حرف زدن می کرد. خلاصه اصول حرف زدنو رعایت می کرد. یک ربعی به همین روال گذشت که دیدم چند نفر از اتاق بابا بیرون اومدن... بعد از اینکه رفتن به سرعت رفتم و بدون در زدن داخل... یه لبخند عمیق زدمو سلام دادم... بابا هم سلام داد و منو تو اغوشش کشید. خوبه حالا ظهري باهم بودیم! خو چیکار کنم پدرمه... عشقمه... من بدون پدرم یه ثانیه هم دووم نمیارم. خب نیار... نکه حضورت تو جامعه ضروریه؟ خلاصه بعد از یه عالمه حرف زدن با بابا و قهوه خوردن، این آقای کمالی که انگار عتیقه س تشریف



اوردن... ولی خدایی بدک نبود... یینی خودش که خوب نبود ولی لباساش و تپیش خوب بود... حداقل در حد خونواده ی ما بود... دلم میخواست بگیرم خفش کنم... بخاطر این مجبور شدم پیام دیگه... حالا نکه خیلی هم کمک کردم! حکم یه دکوری رو داشتم. بعد از یکی دو ساعت که دیگه داشتم میمردم آقای عتیقه قصد رفتن کردن... مامانم چه فامیلابی داره هاااا... بالاخره رفت... اخییییییش... یه نفس راحت کشیدم. بابا یکم دیگه کار داشت بخاطر همون دوباره با ماشین برگشتم خونه...

داخل اسپزخونه شدم. کسی نبود... مروارید خانم هم نبود... صدای قدمهای کسی باعث شد سرمو بچرخونم... با دیدن سارا لبخند عمیقی زدم و سراغ مروارید خانومو گرفتم. گفت که رفته برای فردا خرید کنه... قضیه رو به سارا گفتم... سارا اعلام آمادگی کرد و منم رفتم سراغ مامان... با قدمهای محکم به سمت مامان رفتم... به بهونه ی اینکه قراره داماد پسرخالش بیاد، منم نمیدونم چی بپوشم کشوندمش بالا تا باهم لباس انتخاب کنیم. با هزار جور بدبختی لباسی رو که مامان گفته بود رو پوشیدم و موقع رفتن مرجانو دیدم که روی کاناپه، کنار مامان نشسته بود و حرف میزد. سری به طرفم چرخوند و منم برای اینکه ضایع بازی پیش نیاد بغلش کردم و سلام دادم. ولی زیر گوشش گفتم: عزیزم نمیخواستم اینجوری بشه!

اروم و جوری که فقط خودم بشنوم گفتم: اشکال نداره... فوقش تلافی میکنم... فقط خیلی خوب نقش بازی میکنی هاااا... بجای اینکه حسابداری بخونی باید بازیگری میخوندی... لبخند عمیقی زدم و از اغوشش بیرون اومدم. سعی کردم همه چیز طبیعی باشه... بابا من چه بازیگری ام هاااا... در حالی که خداحافظی میکردم روبه مرجان گفتم: من میرم خیلی زود برمیگردم. شام بمون.

مرجان درحالی که خنده ی مهربونی به لب داشت، گفت: نه... خاله افسانه لطف کردن گفتن بمونم ولی راستش فردا دانشگاه داریم... خودت که میدونی...

یه لحظه خون به مغزم نرسید... همیشه اسم کلاس و کوفت و درد و زهرمار اومدنی دست و پام یخ میکرد. نمیدونم چرا؟؟؟ شاید اولین دلیلش برمیگرده به موقعی که اول دبستان بودم و چقد بابت مشق ننوشتن کتک خوردم... حالا شما حساب کن من اونموقع هفت سالم بود، اونطوری بودم الان که دیگه باید معلم خصوصی اقا شیطونه باشم... از خونه خارج شدم و رفتیم سراغ اقا مجید... ازش خواستم کلید ماشینو بده به خودم... اونم که نمیتونه



سرپیچی کنه کلیدو داد بهمو منم بزن بریم...بابا بیشتر بخاطر تصادفای پی در پی نمیخواود ماشینو بهم بده...ینی نمیخواود که نه ولی دوس نداره اتفاقی واسم بیوفته یا توی دردرس بیوفتم...جلوی در رستوران نگه داشتم که نگهبان سریع منو شناخت و با نهایت ادب و احترام اون ماسماسک جلوی درو داد بالا...والا من نفهمیدم اون ماسماسکا که میذارن جلو در اسمشون چیه؟؟؟ اگه فهمیدین یادم باشه بهم بگین...خخخخ منم دیوونم هاللا...با کی دارم میحرفم؟ الان با خودم یا وجدانم یا کی؟؟؟

از اسانسور شیشه ای بالا رفتم و به اتاق بابا رسیدم. ساغر گفت که جلسه داره بخاطر همین یه یک ربعی با ساغر فک زدیم...نه که خیلی حرف مهم هم داشتیم بزنیتم؟ البته ساغر اصلا شبیه من نبود...ینی من فک میزدم اون کاملا ساکت بود. وقتی فکم به قول معروف خسته می شد اون شروع به حرف زدن می کرد. خلاصه اصول حرف زدنو رعایت می کرد. یک ربعی به همین روال گذشت که دیدم چند نفر از اتاق بابا بیرون اومدن...بعد از اینکه رفتن به سرعت رفتم و بدون در زدن داخل...یه لبخند عمیق زدمو سلام دادم... بابا هم سلام داد و منو تو اغوشش کشید. خوبه حالا ظهری باهم بودیم! خو چیکار کنم پدرمه...عشقمه...من بدون پدرم یه ثانیه هم دووم نمیارم. خب نیار...نکه حضورت تو جامعه ضروریه؟ خلاصه بعد از یه عالمه حرف زدن با بابا و قهوه خوردن، این آقای کمالی که انگار عتیقه س تشریف آوردن...ولی خدایی بدک نبود...ینی خودش که خوب نبود ولی لباساش و تیپش خوب بود...حداقل در حد خونواده ی ما بود...دلم میخواست بگیرم خفش کنم...بخاطر این مجبور شدم پیام دیگه...حالا نکه خیلی هم کمک کردم! حکم یه دکوری رو داشتم. بعد از یکی دو ساعت که دیگه داشتم میمردم آقای عتیقه قصد رفتن کردن...مامانم چه فامیلایی داره هاللا...بالاخره رفت...اخییییییش...یه نفس راحت کشیدم.بابا یکم دیگه کار داشت بخاطر همون دوباره با ماشین برگشتم خونه...

صدای زنگ در بلند میشه...رو به مروارید خانم میگم: شما برو درو باز کن من خودم تزئینی رو وصل می کنم.با سر تایید میکنه و به سمت در ورودی میره...امروز تولد مامانه و همه در تلاش بودیم که خیلی خوب و مناسب برگزار بشه...همونجوری که مامان میخواست.دیشب خوب خوابیده بودم پس انرژی لازم برای نظارت داشتم. البته فقط نظارت، چون مروارید خانم اجازه ی کار کردن بهم نمی داد.منم کارت دعوتهایی رو که ترانه بهم داده بود رو پخش کردم. به مرجان و خانوادش و بیتا دوستم و سپهر برادرش، و ساناز



عزیزی هم کارت دعوت داده بودم. خلاصه با دعوت‌های ترانه هم کلی ادم دعوت بودن.
مروارید خانم: سوگل جان دخترم، کیک رو آوردن...

-باشه بذارید تو یخچال...

مروارید خانم: چشم

بالاخره کیک هم رسید. مامان همیشه دوشنبه‌ها ارایشگاه می‌رفت و تا ساعت شش هفت اونجا بود. الانم که ساعت تازه یازده صبحه. خیلی وقت داریم اما با تنبلی‌های من واقعا وقت کمه. اهاااا بالاخره اینم وصل کردم. دیگه تموم شد. دوباره زنگ در بلند شد. ایندفعه من برای باز کردن در به سمت در حرکت کردم. درو باز کردم و با ترانه روبرو شدم. ترانه دست پر اومد داخل. خریدارو روی میز کنار مبل گذاشت و گفت: عزیزم من دیگه تموم خریدارو انجام دادم. تو کادو چی خریدی؟

-نمی‌تونم بگم.

ترانه-اووووو حتما کادوی مخصوصیه...

-حتما همین طوره...

لبخند تلخی زد و در حالی که شال و مانتوشو در می‌آورد گفت:

-حالا کی هارو دعوت کردی؟

-مرجان و بیتا و داداشش و خانم عزیزی...

ترانه-بیتا و خانم عزیزی کین؟

-بیتا دوستمه خانم عزیزی هم طراح سایت رستورانه... اصلا به تو ربطی داره که میپرسی؟

دوباره لبخند تلخی زد و از پله‌ها بالا رفت. به سمت آشپزخونه رفتم و در حال بو کشیدن غذا روبه مروارید خانم گفتم: به به چه غذایی... چیا درست کردین؟

مروارید خانم-مثل همیشه از همه چی هست...

لبخندی زدم و گفتم: فقط ساندویچ‌هایی که گرفتین رو باید بعد از کیک بدین به همراه نوشابه و سس... برای عصرونه خوبه...



مروارید خانم-خیلی خوبه...چند ساعت بعدش هم میز شامو آماده میکنیم...

-اره

مروارید خانم در حالی که پیازها رو پوست میکند گفت: امیدوارم جشن خوبی بشه...

-حتما میشه...راستی چی درست میکنید؟

مروارید خانم-لوبیا پلو

همینطوری وایستادم و هر کاری که میکرد رو توی مغزم ثبت میکردم.اول برنج خیس شده رو داخل قابلمه ریخت تا جوش بیاد. بعدش هم پیاز و گوشت چرخ کرده رو تفت داد.بعد پیاز رنده شده رو اضافه کرد و خوب تفت داد. در اخر هم لوبیا سبز رو ریخت داخل تابه و همه مواد رو مخلوط کرد.برنج رو ابکش کرد و مخلوطی رو که آماده کرده بود رو لا به لای برنج ریخت.بعدش هم دم کنی رو گذاشت تا دم بکشه.

مروارید خانم-چی رو نگاه میکنی؟

-هیچی...یاد گرفتم...

مروارید خانم-اخه دختر تو چه یاد بگیری چه نگیری چه فرقی به حالت میکنه?...اصلا نیازی به اشپزی نداری...

-شاید یه روزی نیاز پیدا کردم...

مروارید خانم-شاید...(اینو کشدار گفت)

از پله ها بالا رفتم و به اتاق هجوم بردم.میخواستم ببینم چی میپوشه تا باهاش ست نکنم...بعد از یه عالمه وراجی فهمیدم میخواد پیرهن و دامن بپوشه...پیرهن و دامن طلایی...خیلی خوشگل بود...تاپ و دامن رو که نشونش دادم کلی خندید و گفت بچه گونه اس...اصلا ناراحت نشدم...بلکه بیشتر مصمم شدم که بپوشمش و به قولی چشم ترانه رو دربیارم.

ساعت تقریبا شش عصر بود و مامان دیگه باید میومد.همه چیز آماده بود. مروارید خانم و سارا همه چیزو چیده بودن.از میزی که قراره روش کیک بذاریم تا میز شام و اتاق



نشیمن... خلاصه همه چیز تو نظم خاصی بود. مروارید خانم در حالی که روی مبل نشسته بود و استراحت میکرد، گفت: حسابی خسته شدم... ولی دیگه همه چیز آماده س... ترانه خانم کجان؟

-نمیدونم... بهتره برم یه سری بهش بزنم...

بلند شدم و از پله ها بالا رفتم. در اتاق ترانه رو باز کردم و دیدم خانم راحت نشسته داره چیپس میل میکنه و با تلغن حرف میزنه... فک کنم طرف ایسان بود... چون هی داشت در مورد جشن تولد حرف میزد و لباس پوشیدنش... وایای که چقد این دختر لوس و مغروره.

بعد از اتمام وراجی ترانه، روبهش گفتم: نمیخواهی آماده شی؟

ترانه-چرا اتفاقا گفتم نیکا بیاد موهامو درس کنه...

نیکا ارایشگر شخصی خانومه... هر وقت بخواد بهش میگه بیاد...

-پس واس منم درس کنه...

سری تکون داد و در حالی که داشت از روی مبل بلند می شد گفت: بهتره برم یه دوش بگیرم...

منم بلند شدم و به طرف اتاقم حرکت کردم. مروارید خانم در حالی که با دختر جوانی بالا میومد، گفت: خانم، نیکا خانم اومدن...

پس نیکا اینه! عجب کسی بود برای خودش... قد بلند و موهای مشکی که تا کمر میرسید، لبای معمولی ولی زیبا... پوست سفید و چشمای ابی... اهههههه بس کن بابا انگار داره سیندرلا رو توصیف میکنه... نیکا دستشو روبه روم گرفت و گفت: زیاد اینجا اومدم ولی متاستفانه شما رو ملاقات نکردم... ترانه خیلی ازتون تعریف میکرد...

اوووووو چه عجب بختک یه جا ازم تعریف کرده؟! شرط می بندم خواسته کلاس بذاره... دستشو به گرمی فشردم. با هم به اتاق ترانه رفتیم و شروع کرد به درست کردن موهامون... اول من بعد ترانه... موهام خیلی خوش فرم و قشنگ شده بود... موهامو روی سرم بافته بود و مدل داده بود... خلاصه خیلی خوشگل شده بودم... ارایش هم برام کرده بود... دستش طلا... حسابی زحمت کشیده بود... ازش تشکر کردم و رفتم داخل اتاقم. لباسمو



با تاپ و دامن صورتی رنگم عوض کردم و سندلای پاشنه بلند مشکیمو هم پام کردم. دیگه کاملاً آماده بودم... اهاااا داشت یادم می رفت، ادکلنمو بزنم... ادکلنم زدم و موبایل به دست از پله ها پایین رفتم.

صدای اهنگ ملایمی توی گوشم پیچید... ترانه در حالی که کنترل دی وی دی پلیر رو روی عسلی می داشت، گفت: اینم از اهنگ... ببین چه عاشقانه و ملایمه!

واقعا هم صدای اهنگش ملایم و قشنگ بود... توی حس بودم و چشمم بسته بودم و بدنمو با اهنگ تکون می دادم که دستی به شدت به کمرم خورد... به سرعت چشممو باز کردم و با دیدن قیافه ی ترانه حسابی عصبانی شدم...

ترانه-پاشو بینم بابا... رفته تو حس... برو درو باز کن.

صدای در دوباره بلند شد. به طرف در رفتم و بازش کردم. با دیدن هیکل ظریف و خوشگل بیتا لبخندی زدم و سلام دادم. بیتا بغلم کرد و سلام داد. پشتش هم پسری به شدت خوشتیپ وارد شد. قطعاً باید برادرش باشه. دستشو به سمتم دراز کرد... یا امام رضا... الان من دست بدم؟ نامحرم اینا حالیش نی؟؟؟ بالاخره دست دادم و خودمو معرفی کردم. این همون سپهر بود که بیتا میگه دخترا واسش جون میدن... خدایی هم جون دادنیه! چه جیگریه!

بی اختیار لبمو گزیدم و به دست گل رزی که سپهر به طرفم گرفته بود خیره شدم. یهو صدای مردونه ای توی گوشم پیچید: چرا نگا میکنی؟ بگیرش دیگه خانم...

صداش چه ناز بود... حرف بزن یکم برام... خدایااا من چه هیزم خودمم خبر ندارم. بالاخره دست گلو ازش گرفتم و تشکر کردم. به بیتا و سپهر تعارف کردم که بشینن. سپهر کتشو درآورد و داد بهم اویزون کنم. خدایی ادکلنش هم مشتی بود. یه بوی شیرین خوشی داشت. با خودم گفتم: مثل تو نیس که همیشه ادکلن تلخ میزنی که از زهرماری هم بدتره! به طرف اشپزخونه رفتم و گلارو دادم به مروارید خانم که بذارتشون تو اب. دوباره برگشتم پذیرایی که دیدم مرجان و خانوادش هم اومدن. با خاله فریده (مامان مرجان) روبوسی کردم و به عمو صالح هم خوش امد گفتم. نگین و بغل کردم و اروم گوششو پیچوندم...

نگین-اااای چته؟



-هیچیم نیس نگین جون تو حتما چیزیت شده...

نگین-نه من مگه چمه؟

-دلیل محکم تر ازین که هیچ وقت بهم سر نمیزنی؟

نگین که تازه انگار حالی شده بود شونه ای بالا انداخت و گفت: فهمیدم...باور کن وقت همیشه...از یه طرف دانشگاه از طرف دیگه ام کارای روزمره...باور کن وقت سر خاروندنم واسم نیس...

-باشه بابا مغزم پوکید اینقدر که تو حرف میزنی معلومه وقتی برات نیمونه!

لبخند تلخی زد و با ترانه وارد صحبت شد. دوباره زنگ در بلند شد. ترانه بلند شد که درو باز کنه اما من مانع شدم و گفتم: تو بشین...یهو دیدی مامان باشه اونوقت تو از پشش برنمیای راش میدی تو تمام نقشه هامون به هم میریزه...

لبشو غنچه کرد و سرجاش نشست. به طرف در رفتم. با دیدن قیافه ی ساناز عزیزی لبخند عمیقی زدم. جوابمو با لبخند داد. به طرفم اومد و بغلم کرد. سلامی داد و منم جوابشو دادم. بعد هم به طرف مهمونا راهنماییش کردم. دوباره زنگ در خورد. فک کنم ایندفعه دیگه مامانه...با قدمهای بلند فاصله ی بین درو خودمو طی کردم و باز کردم. با دیدن مامان سریع درو بستم. صدای مامانو میشنیدم که می گفت: چیکار میکنی دختر؟ برای چی درو بستنی؟...

با اشاره به ترانه فهموندم که چراغارو خاموش کن...ترانه بلند شد و چراغارو خاموش کرد...مرجانم پیش کلید چراغ و ایستاد تا به وقتش روشنش

کنه...خلاصه درو باز کردم و مامان اومد داخل خونه...ازم پرسید چرا چراغا خاموشه؟ گفتم برقا رفته...گفت چرا درو بستم که دیگه فرصت جواب دادن نموند، چون چراغا روشن شد و همه فشفشه به دست تولدت مبارکو میخوندن. مامان یهو ذوق زده شد و لبخند زد. همه دست میزدن و اهنگ میخوندن. چه صحنه ی قشنگی شده بود...نگاهمو رو تک تک مهمونا چرخوندم...ناگهان نگاهم تو نگاه سپهر گره خورد. با لبخند منو نگاه میکرد. پسره ی هیز بجای اینکه اون خجالت بکشه من سرخ شدم. سریع نگاهمو ازش گرفتم و روبه مامان گفتم: مامان، نیکا بالاس...برید آماده بشید...



مامان-ای دختر خدا تورو نکشه... نمیتونستی زودتر بگی؟

-اونوقت دیگه سورپرایز نمی شد...

مامان به طرف مهمونا رفت که دیگه ساکت شده بودن و سرجاشون نشسته بودن... بعد از سلام و احوال پرسی رفت طبقه ی بالا که آماده بشه... صدای زنگ در بلند شد. سارا به طرف ایفون رفت و گفت: بله!

یهو صورتش قرمز شد و با لحنی که توش اضطراب پیدا بود، گفت: بفرمایید اقا...

-کی بود؟

سارا-اقای شهریاری

سری تکون دادم و به طرف مهمونا برگشتم. یهو صدای مذهکی گوشمو خراش داد. همه به طرف صدا برگشتیم. در کمال ناباوری قلبم داشت توی دهنم میومد. در با شدت زیاد توسط بابا کوبیده شده بود. تا حالا بابا رو اینجوری ندیده بودم. خیلی عصبانی و خشن از پله ها بالا رفت. می خواستم پاشم برم ببینم چی شده؟ چرا بابا اینطوری شده؟ بابایی که همیشه لبخند به لب داشت و یکبار تو عمرش عصبانی نشده بود، چرا باید جلوی مهمونا همچین حرکتی بکنه؟ چرا باید تولد مامانو خراب کنه؟ و هزاران چرای دیگه توی مغزم موج میزد. همه ی مهمونا ساکت و اروم نشسته بودن و در تعجب رفتار بابا بودند. سرم به شدت درد میکرد و انگار چیزی توی مغزم کوبیده شده... به طرف در رفتم و بازش کردم... به سرعت فاصله ی بین خونه و حیاطو طی کردم و روی نیمکت توی حیاط نشستم. اشکام بی محابا شروع به ریختن کردن. سوگل دختری که دنیا نمیتونه ناراحتش کنه و کسی تا حالا اشکشو ندیده داره گریه میکنه... اره... داره گریه میکنه... بخاطر پدرش که معلوم نیست چشه! بخاطر مادرش که حالا تولدش خراب شده... اره... دارم گریه می کنم. اشکام شدت گرفت. با اینکه دلیل اتفاق رو نمی دونستم ولی خیلی اعصابم خورد بود. سرم حسابی درد می کرد.

ممنون بابت همراهیتون... فقط کامنت بذارید



احساس کردم یکی دستاشو گذاشته روی شونه هام... سرمو بلند کردم و دیدم سپهر درست بغل من روی صندلی نشسته... اروم و جوری که بی احترامی نشه ازش فاصله گرفتم و اشکامو پاک کردم. خدایا!!!! این اینجا چه غلتی میکنه؟

سپهر- خانم کوچولو چرا گریه میکنی؟

-من خانم کوچولو نیستم...

سپهر- من خواستم دلداریت بدم نه اینکه مسخره کنم یا ناراحتت کنم... به هر حال ببخشید...

-اشکال نداره... برا چی اومدی اینجا؟

سپهر- اشکالی داره؟

-نه من با اجازت برم...

از جام بلند شدم و تا اومدم حرکت کنم برم داخل خونه سپهر دستمو به ارومی کشید طرف خودشو و منو روی صندلی نشوند... تو چشمام زل زد... اونقدر شوکه بودم که حتی نتونستم تکون بخورم. خدایا!!!! این داره چیکار میکنه؟!؟ یهو مثل فنر از جام بلند شدم و با عصبانیت به طرف خونه حرکت کردم. دم در خونه وایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم فروکش کنه... پسره ی بیشعور... چطوری میتونه همچین کاری کنه؟ با قدمهای شمرده و استوار داخل خونه رفتم. انگار جو به همون روال قبل برگشته بود. وقتی وارد شدم دیدم ترانه و ایسان وسط دارن قر میدن... وای وای وای مامانم اینا... چقدم لوس می رقصن... روی یه کاناپه نشستم و به فضا خیره شدم. نگاهم روی مشروبهای روی میز عسلی ثابت موند. کی همچین نوشیدنی هایی سفارش داده بود؟ از جا بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم و تقریبا با صدایی که توش رگه هایی از خشونت پیدا بود گفتم: کی به شما گفته که نوشیدنی الکلی بیارید تو این خونه؟

مروارید خانم سراسیمه و در حالی سعی داشت کسی صدامو نشنوه گفت: سوگل خانم اینا واسه اقا سپهره... خودش آورده. چیزی نگید ممکنه ناراحت شن!

تازه متوجه شده بودم. پس اقا مست کرده بود که اونطوری رفتار کرد. اگه عقل تو کلم نبود معلوم نبود چه بلایی به سرم میاورد؟!!



دوباره به طرف پذیرایی حرکت کردم و روی یکی از کاناپه ها نشستم. یهو دیدم مرجان با خوشحالی و خنده اومده طرفم می‌گه پاشو برقصیم! هر چقدر اصرار کردم بیخیال ولش کن قبول نکرد منم از سر ناچاری بلند شدم و یکم همراهیش کردم. مرجان در حالی که قر میداد گفت: چته تو؟ شاید مشکل کاریه؟ تو چرا خودتو قاتی میکنی؟

-اخه بابا هیچ وقت اینطوری نبود... حتی پیش خودشم عصبانی نمی شد چه بمونه که پیش اینهمه مهمون...!

مرجان-ول کن بابا یه امشبو خوش بگذرون.

یهو اهنگ قطع شد. دیدم ترانه کنترل به دست به جایی اشاره میکنه...رد دستشو زدم دیدم مروارید خانم کیک به دست وارد شد. همه دست میزدن و شادی میکردن ولی مامان انگار زیاد خوشحال نبود. کیک رو برید و بعدش هم با میوه پخش شد. ازینکه دلیل اینهمه ناراحتی و اضطرابو نمی دونستم اعصابم خط خطی بود.

چشمامو به ارومی باز کردم. درد عجیبی توی سرم بود. از یادآوری دیشب، رغبتم برای بلند شدن کمتر شد. صدای در اتاق به شدت بلند شد. سرمو بلند کردم و با قیافه ی ناراحت و کز کرده ی ترانه روبه رو شدم. اومد کنارم و روی کاناپه نشست. اعصابش بدجور خورد بود. اخه این دیگه چرا واسه من مادر فولاد زره شده؟؟؟؟ اینکه همیشه عادت داشت بیخیال و بی توجه به این مسایل باشه؟؟؟

ترانه-چرا خوابیدی؟

-چیکار کنم؟

ترانه-سوگل حال بابا اصلا خوب نیس... حال مامانم تعریفی نداره... معلوم نیس چه اتفاقی براش افتاده... از دیشب که اومده در اتاقشو قفل کرده هنوزم بیرون نیومده... من نگرانم سوگل... نکنه اتفاقی واسه بابا بیوفته؟

یه قطره اشک از چشمم چکید. منو ترانه هر چقدر هم که شیطون و بازیگوش باشیم طاقت رنج کشیدن بابا رو نداریم. اگه یه مو از سر بابا کم بشه دنیا رو بهم میزنیم. الحق که ما دیوونه ی بابامون هستیم.

-نمیدونم چیکار کنم ترانه...وقتی تو و مامان در زدید باز نکرده لابد منم در بزمنم باز نمیکنه!



ترانه-مامان به رستورانم زنگ زده ولی منشی گفته هیچ اتفاقی توی رستوران نیوفتاده...

از جام بلند شدم و به طرف اتاق بابا حرکت کردم. از صدای قدمهای پشت سرم هم فهمیدم ترانه پشت سرم داره میاد. اروم در زدم و گفتم: بابا! بابا جان درو باز کن... بخاطر من درو باز کن بینم چی شده؟ مگه ما غریبه ایم که نمی خوای چیزی به ما بگی؟ ازت خواهش میکنم اگه دختراتو دوس داری درو باز کن. مامان خیلی نگران و ناراحته... تو که هیچ وقت راضی نمی شدی زن و بچه هات یه ذره ناراحت بشن! تورو خدا درو باز کن! بعد از چند ثانیه که منتظر شدم شاید بابا درو باز کنه، ولی وقتی دیدم درو باز نمیکنه روبه ترانه با ناراحتی گفتم: بریم.

چند قدمی برداشته بودیم که صدای چرخوندن کلید هردو تامون رو دوباره به طرف در کشوند. یهو در باز شد و چهره ی غمگین بابا توی چارچوب در معلوم شد. یهو به طرف بابا خیز برداشتم و خودمو تو اغوشش انداختم. هق هقم بلند شد. بغض چنگ انداخته بود به گلوم. ولی سعی کردم گریه نکنم. در حالی که گریه می کردم گفتم: بابا! چی شده؟

بابا بدون هیچ حرفی به طرف پایین پله ها حرکت کرد. من و ترانه بدون اطلاق وقت دنبال بابا دویدیم. مامان با دیدن بابا به طرفش برگشت و گفت: نادر! چی شده؟ چرا چیزی به ما نمیگی؟ نکنه غریبه شدیم؟

بابا در حالی که روی مبل مینشست با صدایی که بغض داشت، گفت: میگم. میگم افسانه! فقط صبر کن. اصلا نمیخواستم دیشبو خراب کنم. ولی حالم اصلا خوب نیس. اتفاقی که افتاد اعصابمو حسابی خورد کرد.

مامان-چه اتفاقی؟

بابا در حالی که گردنشو میمالید گفت: دیشب از کانادا زنگ زدن. گفتن..گفتن که..

بغض نداشت ادامه بده...بغضی که توی گلویش بود بدجور اذیتش میکرد. دوباره ادامه داد: گفتن که مامان فوت شده!

با شنیدن این حرف چیزی توی مغزم کوبیده شد. مامان ایه فوت شده؟ خدایا!!!...اخره چرا؟ فکر کنم بیچاره از بس تو دیار غربت بوده فوت شده! چند سال پیش زمانی که بابا بیست



ساله بوده، بابا بزرگ بخاطر یه سری دعوایی که با عموهام داشت، مامان ایه رو برمیداره و میره خارج از کشور. بعد از چند سال دچار بیماری میشه و فوت میشه... درست یادمه که من ده ساله بودم و بابابزرگ فوت کرد. بابا بزرگ رو تو خارج از کشور دفن میکنن و مامان ایه هیچ وقت راضی به اومدن به ایران نمیشه... و حالا بیچاره مرده...

مامان-خدا بیامرزه... خیلی ناراحت شدم... (و در حالی که چند قطره اشک از چشمش میچکید ادامه داد:) حالا اقا نریمان و سیما خانم پیشش بودن؟

بابا-اره... باهم زندگی میکردن...

عمو نریمان و سیما خانم عمو و زنعوی من بودن. اونام پیش مامان ایه زندگی میکردن. حسابی اعصابم بهم ریخت. با اینکه ده سالم بود دیده بودمش و چیزی ازش یادم نیست ولی مادر بزرگم بود و خیلی بهم محبت کرده بود. ترانه هنوز تو شوک بود. اونکه اصلا ندیده بودش ولی خیلی ناراحت شد. ناراحتی بابا اونم ناراحت میکرد.

با اعصاب خورد و خمیر به طرف اتاقم راه افتادم که لباس بپوشم و برم رستوران. اصلا حوصله ی لباس انتخاب کردن نداشتم. دستمو دراز کردم و بدون نگاه کردن به لباس سریع یه مانتو بیرون اوردم. یه مانتو سبز بیرون کشیدم و با یه شلوار جین ابی زود پوشیدم. تازه میخواستم راه بیفتم که یادم اومد خدایا من الان مادربزرگم فوت شده چرا لباس رنگی پوشیدم؟؟؟ سریع به طرف کمد رفتم و یه مانتوی مشکی رنگ کوتاه با یه دامن راسته ی مشکی برداشتم و با لباسام تعویض کردم. یه لیوان اب از پارچ روی عسلی ریختم و خوردم. اعصابم حسابی خط خطی شده بود. کیف چرم مشکیمو برداشتم و از پله ها پایین رفتم. بابا با دیدن من جلو اومد و به ارومی گفت: دختر گلم رستوران دست تو باشه... منو مامانت میرم کانادا خاکسپاری مامان ایه... از خواهرتم مواظبت کن.

-بابا! منم میخوام پیام سر خاک مامان ایه...

بابا-نمیشه دخترم... کسی تو رستوران نیست... نمیتونم به کسی بسپارم باید تو باشی و به کارا برسی!



تا خواستم چیزی بگم مامان پرید وسط حرفم و گفت: عزیزم ما گردش نمیریم. تو باید باشی و به کارا برسی. ترانه هم نمیره پیشت میمونه.

دیگه چیزی نگفتم و یه جورایی با حرفایی که زدن لال شدم. به طرف حیاط حرکت کردم و با گرفتن سوئیچ از اقا مجید به طرف رستوران حرکت کردم. اصلا حوصله ی کسی رو نداشتم. اهنک غمگین گذاشتم و شروع کردم باهاش همخونی کردن و اشک ریختن:

همش گریه زاری همش بیقراری

عجب روزگاری عجب روزگاری

نه روز جدیدی نه صبح سپیدی

همش ناامیدی

تا چشمامو بستم یه گوشه نشستم

خودم رو میبینم که تنها و خستم

گذشتم گذشته و آینده ای نیست

دیگه روی لبهام گل خنده ای نیست

میخوام با همین روزگارم بسازم

نباید نباید خودم رو ببازم

همش گریه زاری همش بیقراری

عجب روزگاری عجب روزگاری

نه روز جدیدی نه صبح سپیدی

همش ناامیدی

همش ناامیدی

دلو برده دیگه دلم مرده دیگه

کم آورده دیگه کم آورده دیگه
 تا چشمام و بستم یه گوشه نشستم
 خودم رو میبینم که تنها و خستم
 گذشتم گذشته آینده ای نیست
 دیگه روز لبهام گل خنده ای نسیت
 میخوام با همین روزگارم بسازم
 نباید نباید خودم رو ببازم
 دلم گریه می خواد من و برده از یاد
 نیامد نیامد نیامد... (عجب روزگاری-رسول پویان)

اهنگو قطع کردم و پیاده شدم. از کیفم دستمال دراوردم و اشکهامو پاک کردم. به طرف
 داخل ساختمون حرکت کردم و سوار اسانسور شیشه ای شدم. دیگه واسم جذاب و دوست
 داشتنی نبود. امروز هیچی واسم جذاب و خوشحال کننده نیست.

به طرف اتاقم حرکت کردم و بعد از برداشتن لپ تاپم به اتاق ساناز عزیزی رفتم. با
 خوشرویی سلام داد و منم جواب دادم. پشت میزش رفتم و روی صندلی نشستم. با امارایی
 که خانم عزیزی می داد چشمام از حدقه بیرون میزد. با تعجب گفتم: سه هزار نفر ثبت نام
 داشتیم؟

ساناز-اره عزیزم...حتی بیشتر ولی خب از بین متقاضی ها فقط پنجاه نفر انتخاب شدن که
 همین ها هم باید تست بدن و انتخاب بشن.

-خب حالا کی قراره تست بگیریم؟

ساناز-هر وقت که پدرتون تصمیم بگیرن داخل سایت اطلاعیه میداریم!

-راستش پدرم برای یه کاری رفتن خارج از کشور و منو برای انجام کارا انتخاب کردن.

ساناز-اهااان درسته...حالا هر چی سوگل خانم دستور بده.



خنده ای کردم و گفتم: هر وقت که خودتون صلاح میدونین انتخاب کنید.

ساناز-اگه موافق باشی امروز اطلاعیه بدم که فردا بیان برای تست...هر چه زودتر انتخاب بشن و برن سر کارشون بهتره و به نفع رستوران و اعتبار شغلی پدرته...

با سر تایید کردم و لبخندی زدم. لبخندی به روم زد و باهم شروع کردیم به تایپ کردن متن اطلاعیه...بعد از ده دقیقه که متنش تایپ و آماده شد، داخل سایت قرار دادیم و قرار شد هر پنجاه نفر فردا صبح ساعت یازده برای تست بیان. بیچاره ها باید چقد غذا بپزن تا قبول بشن. منم که مدیر سخت گیر...واللای وواللای وواللای خدا بیامرز شدن رفت. از الان باید برم تمرین مدیری کنم. چه سخنرانی ای بکنم من! اگه یه ذره غذاشون ایراد داشته باشه سریع اخراج میشن...منو نگاااا اخراج...خخخخ مگه اصلا استخدام شدن که اخراج شن؟؟؟

از اتاق ساناز خانم بیرون اومدم و به طرف اتاقم حرکت کردم. جای خالی بابا حسابی حس میشد. خداااا من اصلا نفهمیدم کی میرن؟ سریع موبایلو دراوردم و شماره ی خونه رو گرفتم. سارا گوشی رو برداشت و در اخر فهمیدم امشب ساعت ده شب پرواز دارن. خدایا از یادآوری فوت شدن مامان ایه سرم سوت میکشه. خیلی خوب یادم میاد که خیلی مهربون بود و همیشه منو به عنوان نوه ی بزرگ توی فامیل قبول داشت. دختر عموهام، رها و یسنا همیشه حسودی میکردن. بابا دوتا برادر داشت که یکی عمو نریمان بود و اونیکی عمو یوسف. اونموقع بابابزرگ با عمو یوسف دعواش میشه و میره خارج از کشور. تا اونجایی که اطلاع دارم عمو یوسف هم الان داره تو یکی از این شهرهای ایران زندگی میکنه. همیشه کنجکاو بودم ببینم دلیل این دعوا چی بوده که موجب جدایی همیشگی شده؟ رها و یسنا، دخترهای عمو نریمان خیلی مهربون بودن و آخرین بار وقتی ده ساله بودم دیده بودمشون. الان باید بیست و سه سالی داشته باشن چون ما تقریبا با رها همسن بودیم ولی یسنا یک سالی کوچیکتر بود. خیلی دوست داشتم دوباره ببینمشون...دلم حسابی واسه رها کوچولوی دماغو و یسنا کوچولوی لجباز تنگ شده بود. الان دیگه دوتاشون بزرگ و خانوم شدن. چشمام پر از اشک شد. بابا به طرفم اومد و گفت: دختر کوچولوی خوشگلم چرا گریه میکنه؟

با صدای گرفته گفتم: خب بابا حداقل بذارید پیام فرودگاه...

بابا-عزیزم تو باید الان زود بخوابی...مثلا فردا باید اونجا به عنوان مدیر باشی...



با یادآوری مدیر شدنم به لبخند عمیق روی صورتم نقش بست. به سمت بابا رفتم و سفت بغلش کردم. مامانم بغل کردم و ماچ بارون کردم که بعد از چند دقیقه راه افتادن و رفتن. با ترانه روی مبل های پذیرایی نشسته بودیم. ترانه همش سعی داشت منو بخندونه ولی نمیتونست. شدت علاقه ی من به بابا این اجازه رو بهم نمی داد که حتی یک ثانیه از بابا جونم دور باشم. مامانم که همش دلم واسش تنگ میشه. ای خدا هنوز ده دقیقه نیس رفتن انگار ده ساله... بالاخره با زور ترانه با یه ظرف چیپس رفتیم تو اتاق ذمن و همش مسخره بازی در آوردیم. هی ترانه ادای منو در می آورد که داشتم با شرکت کننده ها حرف میزد. خدایی چقدر من مدیر بودن و مقام داشتن رو دوس داشتم. بعد از کلی مسخره بازی، اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با سر و صدای ترانه از خواب پاشدم. خانم کاملا حاضر بود.

-مگه دانشگاه داری؟

ترانه-چه دانشگاهی...دارم با تو میام.

-اونجا جای بزرگتراس مهد کودک نیس که!

یه مشت به بازوم زد و گفت: بهتره مسخره بازی رو تموم کنی و چرند نگی چون من باهات میام...حالا هم پاشو زود حاضر شو که بریم.

اووووف خدا امروزو بخیر کنه. این بختک هر جا با من باشه اون روزم خراب میشه. بلند شدم و رفتم دوش گرفتم که با جیغ جیغای ترانه، به دو دقیقه هم نکشید. خلاصه بیرون اومدم و یه مانتوی سبز تیره با شال هم رنگش و یه شلوار جین پوشیدم و بدون صبحانه و هیچی راه افتادیم سمت رستوران. وارد سالن که شدیم با حجم عظیمی از مردم روبه رو شدیم. اصلا جا واسه ی سوزن انداختن هم نبود. وقتی رسیدیم ساناز خانم با لباس فرم مخصوص و یه کارت یه گوشه وایستاده بود. بعد از سلام و علیک کردن منو به طرف منشی فرستاد تا ازون لباسا و کارت بگیرم. لباسو تنم کردم و کارتم به لباسم زدم. نگاهی به نوشته ی کارت کردم. همینطور که نوشته ی کارت رو میخوندم یه پوزخند روی لبام نشست. خانم سوگل شهریاری. کنارش عکسمو زده بود و پایینش نوشته بود مدیر عامل.



لباسای خودمو به رخت اویز زدم و به سمت ساناز خانم حرکت کردم. ساناز خانم با یه لبخند روی صندلی نشست.

من- خب کی شروع میشه ساناز جون؟

ساناز- عزیزم بیا بشین یکم دندون رو جیگر بذار بعد از اینکه یکم براشون در مورد رستوران حرف زدی میرن که تست بدن (و در حالی که با دست به طرف چند نفر اشاره میکرد ادامه داد) چندتا هم کارشناس آوردیم که از غذاها تست کنن.

-باشه فقط من نمیدونم باید چی بگم؟

یه برگه به طرفم گرفت و گفت: اینو بخون کمکت میکنه...

برگه رو گرفتم و شروع کردم به خوندن. همینطوری که میخوندم که با صدای ساناز به طرفش برگشتم.

ساناز- عزیزم آماده ای؟

با سر تایید کردم. یه سری حرفهایی بود که باید می زدم. همگی روی صندلی نشستند و منتظر بودن. به طرف میکروفن رفتم و به دهنم نزدیکش کردم. یه ثانیه فک کردم ترانه مگه با من نیومده بود؟ پس کدوم جهنم دره ایه الان؟ همون بهتر که نیس وگرنه من پشت میکروفن خندم میگیره. با بسم الله گفتن شروع کردم به حرف زدن... انگار نگاههای همه به طرف من بود. سعی کردم بهترین باشم. خلاصه بعد از حرفهایی که زدم و تموم شد، همگی به طرف اشپزخونه ی رستوران حرکت کردیم. روی میزها نوشته شده بود که باید هر شخص چی بپزه... همگی یکی یکی به طرف میزها می رفتیم و سرک میکشیدیم. همینطور که به میزها سر می زدم، به یه میزی رسیدم که اشپزش یه پسر لاغر اندام با پوست نه روشن نه تیره، چشمای خاکستری و قد بلند در حال اشپزی بود. چقدر هم حرفه ای بود. همچین از روی ماهیتابه اتیش بلند میکرد و مثل این تبلیغات بازرگانی رستورانها تکونش می داد که انگار صد ساله اشپزه...

پسر- شما دقیقا به چی زل زدی؟

من در حالی که خجالت کشیدم گفتم: هیچی فقط نظارت میکردم.



پسره- خب خانم مدیر نظارت بکن فقط حواسمو پرت نکن...

والا این چایی نخورده پسر خاله شد چرااا؟

-من حواستونو پرت نمی کنم فقط دارم کارمو انجام میدم...

پسره-کارتون دقیقا چیه؟

-من دختر آقای شهریاری مدیر این رستوران هستم. پدرم به دلایلی رفتن خارج از کشور من

بجاشون کارارو انجام میدم...

پسره-پس خانم مدیر نیستی؟

-حسابدار رستوران هستم.

یهو زد زیر خنده. جوری میخندید که انگار یکی اون وسط داره دلک بازی در میاره...جوری

میخندید که نگاه ساناز خانم و بقیه روش بود...خلاصه بعد از چند دقیقه خندیدن ساکت

شد و گفت: اخه توکه یه حسابداری چرا اونجوری حرف میزدی که من فک کردم علاوه بر

اینکه مدیر این رستورانی، رئیس بهداشت هم هستی...

والا این چرا اینقد پررو تشریف داره؟ چه زود پسر خاله میشه؟ خب مگه اشکالی داره من

جای پدرم حرف بزنم؟

-عرض کردم که من دختر رئیس اینجا هستم.

پسره-خب بابا از الان رئیس بازی در نیار حالا...بذار کارمو بکنم.

با توپ پر و اعصاب خورد به سمت میزی که ساناز خانم روش نشسته بود رفتم. روش

نشستم و یه لیوان اب از روی میز ریختم و یه سر بالا رفتم.

ساناز- پسره چرا اونطوری غش رفت؟

-چه میدونم مردم مشکل دارن.

ساناز-چه مشکلی؟



شونه ای بالا انداختم و یه لیوان دیگه اب ریختم. این پسره ی دیوونه نباید اینجا استخدام بشه. هر کاری میکنم که اون اینجا نباشه. به هیچ عنوان یه ادم زبون دراز و بی ادب تو این رستوران جا نداره.

کارشناسا داشتن از غذا تست میکردن. ولی نمیدونم چرا هرکس از غذای اون پسره ی دیوونه تست میکرد، لبخند رضایت روی لبش سبز می شد. منم از هر غذایی تست کردم ولی مال اون پسره یه چیز دیگه بود. گفتم این حرفه ایه...حالا موقع امتیاز بود. همه ی کارشناسا نمره ی کامل دادن ولی من یه پنج نمره کم کردم. کاش این کارشناسا نبودن من نمره ی یک میدادم که کلا حذف بشه. حالا خدا کنه استخدام نشه اونموقع قیافش دیدن داره. بعد از تموم شدن نمره دهی، از آشپزخونه بیرون اومدم که دیدم ترانه داره با اون پسره حرف میزنه...وااا این با اون چیکار داره؟ به سمتشون رفتم و گوشه ی کیف ترانه رو گرفتم و اینور کشیدم. اروم گفتم: تو با این پسره چرا داری حرف میزنی؟

ترانه-ازم در مورد این رستوران پرسید منم هرچی میدونستم گفتم در اخر هم گفتم که اینجا واسه ی بابامه...

-تو غلط کردی با این پسره هم کلام شدی!

ترانه- باز شروع نکن سوگل! اصلا مگه چی میشه؟

-این پسره صبح هرچی دهنش اومد بهم گفت...

ترانه-اره گفت بهم...بعدهش هم گفت منو تو چقد باهم فرق داریم!

-بس کن راه بیفت بریم

ترانه-وایسا خداحافظی کنم.

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم به طرف پسره رفت و خداحافظی کرد. پسره به طرفم اومد و گفت: دستت بابت نمره درد نکنه!

-حقت بود

پسره-همه که نمره ی کامل دادن...به هر حال سر آشپز من میشم



-تو خواب ببینی

پسره-کاش تو خواب میدیدم ولی افسوس که تو واقعیته...

دروغم نمی گفت. اخه نمرش از همه بالاتر شد. خدایا اخه این بشه سراشپز این رستوران به این بزرگی؟ این ادب نداره چه بمونه که بخواد سراشپز هم بشه!

-اصلا خوشحال نشدم که اینو شنیدم...

بدون اینکه منتظر حرفش باشم به طرف اتاقم حرکت کردم. حسابی از دست ترانه عصبانی بودم جوری که وقتی خواست بیاد داخل اتاق، درو روش محکم کوبوندم. تا ساعت سه چهار موندم رستوران و کارارو انجام دادم و بعدش وسایلمو جمع کردم و خواستم برم بیرون که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم خاله محبوبه لبخندی زدم و جواب دادم.

-سلام خاله جان!

خاله-سلام عزیز دلم خوبی؟

-مرسی ممنون

خاله- به مامانت زنگ نزدی؟

-نه فعلا وقت نکردم ولی زنگ می زنم.

خاله-خب خاله جان مزاحمت نشم. خواستم بگم تو و ترانه که شب اومدن امید نیومدید حالا امشب پاشید بیاید دور هم باشیم.

-نه خاله جان زحمت نمی دیم

خاله-سوگل جان اگه نه گفتی دیگه نه من نه تو...نکنه مارو قابل نمی دونی؟

-نه خاله جان این چه حرفیه...شما تاج سر مایی. فقط نمیخوام زحمت بدم.

خاله-زحمتی نیس...شب منتظرم

-باشه چشم خداحافظ

خاله-خداحافظ



گوشیو داخل کیفم چپوندم و دیدم ترانه پیش ساغر نشسته و داره فک میزنه. با اشاره دست گفتم بیاد پیشم.

-خاله امشب گفت که بریم خونشون شام

ترانه-واقعا؟

-اره زود باش بریم خونه

ترانه-باشه بریم

داشتم لباسمو می پوشیدم که یهو یکی به سرعت اومد داخل اتاق و یه دسته لباس جلوم گرفت. لباسارو کنار زدم و با صورت ترانه رو به رو شدم.

ترانه-کدومو بپوشم؟

یدونه تو کلش زدم و گفتم: خو یه چیزی بپوش دیگه...چرا صدتا لباس آوردی من انتخاب کنم؟

دهن کجی کرد و از اتاق بیرون رفت. همیشه همین بود. منو ترانه هیچ وقت نشد مثل دوتا خواهر واقعی باشیم. همیشه جنگ و دعوا یا ناراحتی، بعدشم دهن کجی ترانه...هیچ وقت هم دلیلشو نفهمیدم. چراااا؟؟؟ هیچ وقت یادم نمیره یه روز که تولد من بود، فکر کنم تولد ده سالگی بود. چون همه اون روز قربون صدقه ی من میرفتن، ترانه حسابی حرصی شده بود. بخاطر همین موقع بریدن کیک، کیکو کوبوند تو صورتم. یاد میاد که اون شب رو کلا گریه کردم و تا چندین ماه تو مدرسه بحث من بود و مسخره کردند. البته منم هیچ وقت ساکت و اروم نمی موندم وتلافی می کردم. خلاصه لباس پوشیدیم و تقریبا ساعت دور و بر نه بود که رسیدیم خونه ی خاله.

خاله با یه لبخند مهربون ازمون پذیرایی کرد. بجز منو ترانه، اقا مرتضی(برادر امید) و زنش، سیما خانم هم بودن. با سیما روبوسی کردیم و با اقا مرتضی هم دست دادیم. بعدش هم نشستیم که خاله با یه شربت ازمون پذیرایی کرد. تقریبا نیم ساعتی بود که نشسته بودیم، امید از بیرون اومد. باهم سلام و احوال پرسی کردیم.هرکس یه جا داشت با یکی حرف میزد. ترانه با سیما یه گوشه حرف میزد. اقا مرتضی و اقا ناصر شوهر خالم هم باهم حرف میزدن. امید هم داشت درباره ی سفرش حرف میزد. اصلا بحث جالبی نبود. من ازین امید



اصلا خوشم نمیاد. نمیدونم چرا ولی اصلا حس خوبی بهش ندارم. یه پسر با قد متوسط چشمای عسلی که وقتی بهش نگاه میکنی غرقشون میشی. موهای کوتاه که همیشه سیخ سیخیه... چشمای درشت و دماغ خوش فرم. قیافش که حرف نداره. ولی اخلاقش هیزه. هر حرفی رو میزنه. قبل از اینکه بره خارج هم اینطوری بود ولی از وقتی برگشته حسابی اپدیت شده... سبک زندگی اونجا اینو حسابی اپدیت کرده. خلاصه فقط حرف میزد و منم الکی گوش می دادم که خاله رو به همگی گفت که شام حاضره. قربون خالم بشم که درست وقتی که گشتم بود و این امید داشت مغزمو تخریب می کرد، سر رسید. بی توجه به حرفهای امید، به طرف سفره رفتم که خیلی مرتب و شیک توسط عروس خاله ی ما یعنی سیما چیده شده بود. خاله هم خوب عروسی پیدا کرده ها... ماشالا کد بانو. دستپخت خوب... اخلاق خوب... مهربون... دیگه چی بگم از وناس که میگن از هر انگشتش یه هنر میباره... خاله-امید جان مادر پاشو بیا سر سفره... اقا ناصر... اقا مرتضی بفرمایید.

همگی سر سفره نشستیم و شروع کردیم غذا خوردن. به به خدایی چه دستپختی هم داره این تازه عروس! خوش به حال اقا مرتضی. همچین دخترایی صدتا هم کمه. ولی امثال من یدونشم یه دنیاس!

خاله-سوگل جان دخترم ترشی بخور!

ترانه-نه خاله جان ترشی نده بخوره الانم که ترشیدس بدتر تا عمر داریم بیخ گوشمون میمونه...

خواستم یدونه بزخم تو دهنش که دیدم همه زل زدن به من ببینن عکس العمل من چیه! یه لبخند زدم و به خوردنم ادامه دادم. غدام که تموم شد، از سیما و خاله تشکر کردم و رفتم نشستم سر جام. بله دیگه عروس خانم جمع میکنه.

زل زده بودم به سینی چایی که دست سیما بود. به به چه عطری... چه رنگی...

سیما-سوگل جان بردار دیگه...

با یه لبخند چای رو برداشتم و گذاشتم روی عسلی. همینطور که داشتیم چای میخوردیم و حرف میزدیم، نگاهم افتاد به ترانه. وای مثل خرس لم داده بود به مبل و خوابیده بود. وای



این چرا خوابیده؟ پاشو بریم بابا... با خنده رو به خاله گفتم: خاله جان دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدید... ببخشید زحمت دادیم.

خاله-زحمت چیه خاله جان! خیلی خوش اومدین.

با دست به ترانه اشاره کردم و گفتم: اینم که خوابیده...

خاله یه لبخند زد و گفت: ای وایای قربونش بشم چقدر هم ناز خوابیده.

کجاش ناز خوابیده؟ خرس ازین بهتره...

خاله-بذار بخوابه... امشب بمونه اینجا

-نه خاله جان الان یه جوری بیدارش می کنم.

خاله یه تکون خورد و گفت: عبادا... مگه خونه ی غریبه س؟ امشب میمونه فردا امید میرسونتش...

دیگه چاره ای نداشتیم. قبول کردم. خاله همیشه همه چیزو به ادم تحمیل میکنه. موبایلو برداشتم که زنگ بزنم خونه اقا مجید بیاد دنبالم. فردا دانشگاه دارم خیر سرم! یهو خاله گفت: کجا زنگ میزنی خاله جان؟

-زنگ میزنم خونه اقا مجید بیاد دنبالم.

خاله در حالی که به امید اشاره می کرد گفت: پس این چیه؟ پاشو امید میبرتت...

وایای خاله. چقدر رو مخی... اخیه چرا امید منو برسونه؟ خدایا از هرچی بدم میاد سرم میاد. هووووی ترانه پاشو وگرنه میام چنان میزنم تو کمرت که تو خواب دار فانی رو وداع بگی هاایای! می دونستم چاره ای ندارم. با لبخند گفتم: زحمتشون میشه!

خاله-وظیفه اس عزیزم.

امید هم از خدا خواسته بلند شد و از در بیرون رفت. ینی پاشو بیا. با خاله روبوسی کردم و با سیما و اقا مرتضی هم دست دادم. از اقا ناصر هم خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین امید شدم. یه پراید که وقتی توش میشینی از بس عکسای فوتبالی رو اینور اونور ماشین، چسبونده شده که حالت بهم میخوره از هرچی ورزشه. امید زد رو دنده و حرکت کرد. در



طول راه یه لبخند به لب داشت و ساکت شد. کم کم یخش باز شد و دوباره شروع کرد از اون سفر کوفتیش تعریف کردن. خلاصه با تموم سختی هایی که بود، رسیدیم. رو به امید گفتم: بفرمایید یه چای مهمون باشیم. با کمال پررویی گفت: حتما دعوتتون رو قبول میکنم.

اخخ خاک هفت خرابه تو سرت سوگل خانم با این گندی که زدی! اخه این چه تعارفی بود که زدی. واقعا خجالت نمیکشه در حالی که میبینه من فردا کلاس دارم باز میخواد بیاد مهمونی راه بندازه؟ ماشینو تو حیاط پارک کرد و باهم رفتیم تو خونه. چراغا همه خاموش بود. این ینی به این معنی بود که مروارید خانم قرصاشو خورده و خوابیده. ولی سارا چرا خوابیده از شانس خرکی منه! اهههههه لعنت به این شانس. حالا من با اعصاب خورد با این پسره بشینم چای بخورم؟ "با اجازه ای" گفتم و رفتم داخل اتاق لباسامو عوض کردم. رفتم سرویس یکم اب به صورتم زدم و دوباره رفتم پایین. این چرا اینقد کنه و پررو تشریف داره؟

دوتا چای ریختم و گذاشتم تو سینی. ظرف شکلات رو از کابینت بیرون اوردم و همراه با چای بردم. خیلی سرحال نشسته بود و به مجله هایی که روی عسلی بود، نگاه میکرد. چای رو جلوش گذاشتم و ظرف شکلات رو روبروش گرفتم.

امید-به به شکلات هم که رسید...

یه لبخند زورکی زدم و رفتم روی مبل نشستم. اونقد خوابم میومد که حتی چشمم باز نمی شد. امید همش حرف میزد و منم الکی سر تکون می دادم. تا اینکه اقا بلند شد بره. وای کنه ی پررو زودتر نمی شد بری؟ تا دیدم بلند شده با خمیازه بلند شدم و باهاش دست دادم. دستشو به کمرم زد وگفت: معلومه خوابت میاد!

بله که خوابم میاد! اگه توی دیوونه همون موقعی که منو رسوندی دمتو میذاشتی رو کولتو می رفتی من الان داشتم خواب هفت پادشاه رو می دیدم! همین که صدای بسته شدن در رو شنیدم، با سرعت به طرف سرویس طبقه ی بالا رفتم و تند تند مسواک زدم. سریع با حوله دست و صورتمو خشک کردم و بعد از رفتن به تخت خواب، به خواب عمیقی فرو رفتم



داخل اتاق ساناز خانم نشسته بودم که داشت نتایج رو نگاه میکرد. یهو گفت: دانیال اشتیاق سراسپز شده!

با تعجب گفتم: دانیال اشتیاق کیه؟

-همون که دیروز وسط سالن از خنده روده پر شد!

انگار یه سیلی به صورتم زده بودن. اههههه گندت بززن. خدایاااa

صدای در اتاق بلند شد. سرمو برگردوندم دیدم همون دانیال اشتیاق با یه لبخند عمیق روی صورتش به طرفمون میاد. رو به ساناز خانم گفت: سلام! خوب هستی خانم عزیزی؟

نگاه ساناز توی نگاه دانیال گره خورد. با اخم گفت: سلام! ولی از اونجایی که میدونم یه انسان با شخصیت وقتی وارد جایی میشه اول در میزنه!

خخخخ افرین ساناز جون...عجیب حالشو گرفتی. قیافش مثل گوجه فرنگی، قرمز شده بود. خوشم اومد ساناز هم مثل من سایه ی این پسر رو با تیر میزنه! وقتی دید هوا پسه گفت: اومدم ازتون تشکر کنم. با اجازتون.

ساناز-زحمت کشیدید. بفرمایید

معنی حرفشو هرکسی نمیفهمید من خوب فهمیدم. ینی وجودت لازم نیس و بهتره که زودتر بزنی به چاک! از در خارج شد و این باعث شد که من دهن باز کنم.

-ینی کسی بهتر ازین نبود؟

ساناز-عزیزم تو خودت از غذاها خوردی و دیدی که غذای ایشون از هر کسی بهتر بود. تازه رزومه ی کاری معتبر و حرفه ای هم داشت. تقریباً پنج سال تو فرانسه، آموزش حرفه ای دیده. دانشگاه خودشم که تو انگلستان بوده...خلاصه این از همه بهتره...

اووووو همین دانی خره اینهمه مدرک پدرک داره؟ اصلاً به همچین ادم بی ادب و بی نزاکتی نمیخوره که اینهمه سابقه ی درخشان داشته باشه...حالا هم که یه ستاره، به ستاره های قبلی اقا اضافه شده...سابقه ی کار در رستوران معروف آشپز باشی.



با یه پوزخند، نمک و فلفل زیادی رو به اب اضافه کردم. همش دور و بر رو نگاه می کردم که کسی نباشه که این کار منو ببینه. لیوانی که توش یه محلول مرگبار درست کرده بودم، رو دستم گرفتم و با خنده به طرف اتاقم حرکت کردم. تو دلم عروسی بود. از فکر کاری که میخواستم بکنم، حسابی خوشحال بودم. نمی دونم چرا ولی اذیت کردن دانی خره خیلی واسم لذت بخش بود. شاید دلیل مهمش این بود که اون از اول دماغ منو سوزونده بود. از فکر تلافی داشتم پرواز میکردم. امروز روز اول کاری اقااست... و این چه فرصت خوبیه که بتونم تلافی کنم. قرار بود که اون محلول رو بریزم تو غذاش...اگه موفق بشم حسابی ازش انتقام گرفتم.

با سرعت به طرف آشپزخونه حرکت کردم. از اسانسور پیاده شدم و وارد آشپزخونه شدم. با دیدن کارمندا که داشتن اشپزی می کردن یه لبخند زدم ولی با دیدن دانی یه پوزخند شیطانی زدم و به طرف میزش حرکت کردم. همینطور که به میزها سرک می کشیدم، به میز دانی رسیدم. با نگاه تعجب انگیزش روبه رو شدم. یه نگاه به لیوان توی دستم کرد و دوباره مشغول خرد کردن چیزی شد. وقتی نگاهش اونور بود، سریع محلول شگفت انگیزمو اضافه کردم. با یه پوزخند شیطانی سریع از اونجا دور شدم. یه قهوه سفارش دادم و مشغول کارا شدم. یهو در اتاق با شدت زیادی کوبیده شد. سرمو بلند کردم و با صورت دانی روبه رو شدم. صورتش کاسه ی خون شده بود. تو اون لحظه تنها کاری که می کردم این بود که ریز ریز میخندیدم. به سرعت به طرف میزم اومدم و با یه حرکت لیوان ابو زمین کوبید. یه لحظه قلبم وایستاد. در اتاق باز شد و ساناز خانم و چند تا از کارمندا اومدن داخل اتاق. با اومدنشون حق هقم شدت گرفت. داشتم اشک تمساح می ریختم.

دانی با داد و بیداد هی میگفت: میدونم کار توئه...کی میتونه این کارو کرده باشه جز تو؟ فکر کردی با خراب کردن اولین روز کاریم چی گیت میاد؟

دیگه حسابی خونم به جوش اومده بود. از طرفی نمیخواستم اهالی رستوران بفهمن کار منه از طرفی هم میخواستم این دانی بفهمه و هر جوری شده، حرصش بگیره. بیخیال ابروی خودم شدم و با داد و بیداد گفتم: اره کار منه...دلم خواست همچین کاری کردم. اصلا جای ادمی مثل تو اینجا نیست. بهتره زودتر وسایلتو جمع کنی و از اینجا بری!



در حالی که دندوناشو نشون میداد گفت: شتر در خواب بیند پنبه دانه! گهی لب لب خورد
گه دانه دانه!

سریع از اتاق خارج شد. پشت سرش همه از در خارج شدن. ساناز خانم روی کاناپه
نشست و حدس زد که میخواد قضیه رو بپرسه!

ساناز خانم مثل برق گرفته ها زل زده بود به من. دیگه کم کم داشت خندم می گرفت که
شروع کرد به صحبت کردن: -خب سوگل خانم نگفتی قضیه چیه؟

با من گفتم: راستش... راستش از دستش عصبانی بودم.

ساناز- خب بعد چیکار کردی؟

زل زدم بهش و گفتم: محلول مرگبار ریختم تو غذاش

با خنده گفت: محلول مرگبار چیه؟

-ینی محلول اب و نمک و فلفل زیاد

با تعجب گفت: اووووووه اووووووه بیچاره شد رفت!

سری تکون دادم که گفت: سوگل! این کارات که از روی قصدی نیست؟

-چه قصدی؟

ساناز- هر کسی ندونه، تو میدونی که دانیال مثل بقیه ی پسرا نیست...

با خنده گفتم: اره خب معلومه...

ساناز- ینی تو هم متوجه این هستی و داری اینطوری میکنی؟

-اینکه اون بی ادب و بی نذاکته، متوجه بودن نمیخواد که، میخواد؟

اوفی کشید و گفت: نه من منظورم اینه که اون هم خوشتیپه هم سر اشپزه...

پریدم وسط حرفش و گفتم: هم بی ادب و بی نذاکته!



از جاش بلند شد و در حالی که دستگیره ی درو به طرف پایین می کشید، گفت: اینارو گفتم که حالت کنم ادم با همچین پسری جنگ و دعوا نمیکنه. اون از هر جهت خوبه.

-خوب ساناز جون چرا اینارو به من میگی؟

ساناز-چون دوستت دارم و صلاح و خیرتو میخوام.

سریع از اتاق خارج شد و منو با هزار جور سوال تنها گذاشت.

تلفن رو برداشتم و شماره ی بابا رو گرفتم. بعد از شش تا بوق برداشت. صدای مهربونش داخل گوشی موج میزد.

-الو سلام بابا جون

بابا-سلااااام دختر گلم سوگل جان

-بابایی خوبی؟ همه چیز خوب پیش میره؟ مامان کجاس؟ عمو و زنعمو و بچه ها چطورن؟ مامان ایه رو خاکسپاری کردید؟

بابا-عهههههه دخترم اروم و شمرده شمرده بگو! منکه چیزی از حرفات نفهمیدم.

-باباااااااا!

بابا- بگو بابا جان

-مامان اونجاس؟

بابا- اره میخوای باهاش حرف بزنی؟

-اره چرا که نه؟

بعد از چند ثانیه صدای مهربون مامان داخل گوشی پیچید...قربونش بشم بیشتر ازینکه بخواد حرف بزنه نگران من و ترانه بود. بابا گفت که دیگه اونجا کاری ندارن و با عمو نریمان و خانواده، میان ایران. از خوشحالی داشتم پرواز میکردم که قراره یسنا و رها بیان پیشم.



داخل اتاق نشسته بودم که یهو در با شدت زیادی باز شد. دیدم ترانه با خنده داره میاد سمتم. اومد و نشست روی مبل. با یه لبخند گفت: سوگل! اگه یه چیزی بگم، گوش میدی؟
-بستگی داره...

یه چشم غره رفت و گفت: میدونی، دیروز نسترن یکی از بچه های دانشگاه همرو دعوت کرد مهمونی.

اوووفی کشیدم و گفتم: خب این به من چه ربطی داره؟

ترانه-منظورم اینه که توهم بیا

-من تو مهمونی دوستانه ی شما چیکار دارم؟

ترانه-راستش دوستانه نیس...دختر پسریه دیگه...

یهو مثل کسی که تازه فهمیده باشه، گفتم: اهاااا پس بگو! خانم دعوت شده پارتی و داره من و من میکنه.

ترانه-خب مگه چی میشه؟ خوش میگذره دیگه...

-میدونم ولی من حوصله ندارم!

خلاصه بعد از هزارمین بار التماس، ترانه راضی شدم که برم. مهمونی ساعت نه شب شروع می شد و تا پاسی از شب، ادامه داشت. رفتم یه دوش گرفتم و یه لباس سبز بلند با سینه ی سنگ کاری شده و خیلی جیگر و مامانی، پوشیدم. تقریباً ساعت هشت و نیم بود که رسیدیم. اولش زیاد شلوغ نبود ولی کم کم شلوغ می شد. دختر قد بلند و هیکلی، که نسترن نام داشت، بهمون خوش امد گفت و به طرف میز همراهیمون کرد. مهمونی توی یه خونه ی ویلایی بزرگ که سر تا سر میز بود، برگزار شده بود. یه عالمه دختر و پسر توی مهمونی بودند. هرکس یه نفرو پیدا کرده بود و فک میزد. ترانه هم با یه پسر قد بلند، خوشتیپ صحبت میکرد. فقط من تنها بودم. دستمو دراز کردم تا شربت بردارم، که گرمای دستای کسی رو توی دستام حس کردم. سرمو چرخوندم و با صورت دانی روبه رو شدم.



با دیدن صورتش، شوکه شدم. اخه این اینجا چیکار میکنه؟ سرمو پایین انداختم و با خنده ملایمی گفتم: به به! شازده. خیلی خوش اومدین فقط جایی که من هستم نباید میومدین! خخخ چه قافیه ای شد. توی صورتش هنوز هم آثار تعجب، به وضوح دیده می شد.

دانیال-من هم خیلی مشتاق به دیدن شما نیستم. خواهرتون دعوتم کرد وگرنه نمیومدم.

انگار یه سطل اب روی سرم ریختن.حسی بدی نسبت به ترانه پیدا کردم. دختره ی بیشعور هر کاری که میخواد میکنه...کاش اصلا نمی اومدم.حالم خیلی بد بود. دوس داشتم این اینجا نبود و می زدم زیر گریه. خاک عالم بر سر من با این خواهری که من دارم.

دانی در حالی که گیلاس ویسکی رو به طرفم میگرفت، گفت: بیا بگیر...بگیر بز اعصابت اروم بشه...

تا خواستم جوابشو بدم، ترانه هول هولکی به طرفمون اومد و گفت: بیاید بریم برقصیم.خیلی حال میده.

زل زدم تو چشمای ترانه و گفتم: نیازی نیست...برو خوش باش. من نمیام.

فکر کنم عصبانی بودنمو فهمید. چون خیلی جدی و عصبی، توی چشمهانش زل زدم. در حالی که کیف دستیمو از روی میز برمی داشتم گفتم: زیاد نخور یه وقت اتفاقی واست میوفته...از این اقای به ظاهر محترم هر چیزی برمیاد.

به سمت اتاقی که لباس هامو گذاشته بودم، رفتم. درو به شدت باز کردم و با حرص، مانتومو تنم کردم. کیفمو چنگ زدم و موبایلمو از توش برداشتم. ده تا تماس بی پاسخ داشتم. وارد لیست شدم و اسم بابا رو دیدم. با نگرانی شمارشو گرفتم، ولی اتن نمی داد. دستمو بردم تا صفحه ی گوشی رو خاموش کنم اما دیدم یه اس ام اس جدید دارم. به سرعت وارد لیست شدم و دیدم با واسم اس فرستاده. بازش کردم و خوندم.

-سلام دخترم. خوبی؟ زنگ زدم جواب ندادی! خواستم بگم ما امشب پرواز داریم. ایشالا فردا میام پیش دخترای گلم. دلم برای جفتتون تنگ شده. راستی عمویینا هم میان. یسنا و رها دل تو دلشون نیست که بیان پیشت. شبت بخیر عزیزم.



وقتی فهمیدم باباینا میان، حسابی خوشحال شدم. برای دیدن یسنا و رها، حسابی هیجان داشتم. با شنیدن این خبر، حالم بهتر شد. بی توجه به ترانه و دانیال که وسط داشتن قر می دادن و مسخره بازی درمیآوردن، از در خونه، خارج شدم.

اخیش!! چه خوابی بود. راحت و اروم. از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم. بعد از شستن دست و صورتم، رفتم کنار اینه و موهامو شونه کردم. لباس خواب قرمز رنگمو با یه تیشرت ادیداس و یه شلوارک جین عوض کردم. موهامو با کش بستم و بعد از برداشتن موبایلم، راهی طبقه ی پایین شدم. شماره ی مرجانو گرفتم. خیلی وقته ازش خبری ندارم. بعد از روز تولد نه اون زنگ زده نه من. نمی دونم چه اتفاقی افتاده که مرجان زنگ نزده؟ بعد از شیش تا بوق صدای خسته و بغض الود مرجان توی گوشم پیچید.

-بله؟

با نگرانی گفتم: مرجان! قربونت بشم کجایی؟ چی شده؟

-الو سوگل جان تویی؟

-حالا منو یادت رفت؟ دختر تو چت شده؟ الان کجایی؟

-راستش یه اتفاقاتی افتاده که نمی تونم پشت تلفن بهت بگم!

-خب کجایی بیا ببینمت.

-الان تهران نیستم. اومدم تبریز

-چرا؟

-گفتم که نمیتونم چیزی بهت بگم. هفته ی دیگه میام همه چیزو بهت توضیح میدم.

-هفته ی دیگه؟ من تا هفته ی دیگه باید صبر کنم که بفهمم چه اتفاقی واسه بهترین

دوستم افتاده؟

-متاستفانه اره!



با ناراحتی خداحافظی کردم و زل زدم به ترانه که داشت لقمه می‌گرفت. من از این دختر بیزار بودم. این دختر کاری کرده بود که من پیش این پسر ی کودن بشکنم. شکستن من کار خیلی سختیه ولی ترانه خیلی خوب بلده این کارو بکنه.

بعد از اینکه یکی دو لقمه به زور با چای قورت دادم، از سر میز بلند شدم و به اتاقم رفتم. شماره ی بابا رو گرفتم. بابا گفت که تقریبا عصر میرسن. پروازشون بیش از حد تاخیر داشته. دیگه کم کم برای دیدن مامان و بابا، بی تاب شده بودم.

داشتم کتاب میخوندم که صدای شکسته شدن چیزی منو مثل فنر از جا بلند کرد. به سرعت از اتاق بیرون اومدم و توجهم به طرف اتاق ترانه جلب شد. ترانه داد میزد و یه چیزایی میگفت. انگار داشت با تلفن صحبت میکرد. یکم نزدیکتر شدم و دیگه کاملا صداشو میشنیدم.

-تو چه دلیلی برای کارت داری؟

-اینکه با یه دختر دیگه بری بیرون و خوش باشی به نظرت اشکالی نداره؟

-چی چی رو اروم باشم هان؟

-من خودم تورو با صبا معتمد دیدم. پیش خودت فکر کردی چون من هر دقیقه بهت زنگ میزنم، محلت میذارم، هر کاری واست میکنم، میتونی هر غلتی که دلت میخواد بکنی و بعدش هم بهم بگی که چیزی نبوده و یه بیرون رفتن بوده. نه اقا... نه شروین خان... دیگه هیچی بین ما نیمونه... ولی اینو بدون که ساکت نمی مونم.

و بعد صدای پرت شدن چیزی که فکر کنم موبایل بود، پخش شد. صدای هق هق ترانه گوشمو خراش می داد. اون الان به من احتیاج داشت ولی من با این غروری که داشتم هیچ وقت نمیتونستم این کارو بکنم. صدای هق هق ترانه از قبل بیشتر شده بود. با دودلی به طرف در اتاق ترانه حرکت کردم.

با قدمهای سست در اتاق ترانه رو باز کردم. ترانه روی مبل نشسته بود و زانوهاشو بغل کرده بود و گریه می کرد. تقریبا قضیه رو میدونستم. شروین یه پسر بود که ترانه باهاش توی همین مهمونیا آشنا شده بود. پسره خیلی حيله گر بود و همیشه بهترین دختر هارو



انتخاب میکرد. حسابی هم پررو و بیشعور تشریف داشت. یه بار تولد یکی از بچه های دانشگاه دیده بودمش و اونقد ازش بدم اومده بود که کم مونده بود بالا بیارم. ولی بر عکس من ترانه تا پای مرگ این پسر رو دوست داشت. نمی دونم چرا ولی مهرش به دل ترانه افتاده بود. فکر نکنم پسر اهل دوستی و اینا باشه ولی حسابی واسه ی پولای ترانه نقشه کشیده... چون ترانه دوشش داره هرکاری واسش میکنه و اونم هر غلطی دلش میخواد میکنه. میدونه که ترانه بدون اون طاققت نمیاره و دوباره اویزونش میشه.

کنار ترانه روی مبل نشستم. هنوزم سرشو بالا نیاورده بود ولی هق هقش قطع شده بود. حالش اصلا خوب نبود. دستمو روی موهایش کشیدم و گفتم: ترانه! دختر مغرور. ببین تو در مقابل یه پسرکه اصلا لیاقت نداره شکستی. خودت خواستی که بشکنی!

دوباره صدای گریش اومد. خودمو بهش نزدیکتر کردم و گفتم: ترانه خانم! اون کسی که داری واسش اشکاتو هدر میدی به قول خودت با یه دختر دیگه رفته بیرون، خوش گذرونده، عین خیالش هم نیست که دل یه دختر رو شکونده. ولی تو الان داری خودتو بخاطر اون عذاب میدی.

سرشو از روی زانوهایش بالا آورد. صورتش خیس اشک بود. چشماش بی شباهت به کاسه ی خون نبود. با گریه گفت: میگی چیکار کنم. میگی به کسی که واقعا از ته دل دوس دارم پشت پا بزنم؟ فکر میکنی میتونم؟ فکر میکنی راحتته که...

دیگه ادامه نداد. یعنی بغض اجازه ی ادامه دادن نداد. سرشو به پشتی مبل تکیه داد و به نقطه ای خیره شد. صورتمو به موهایش نزدیکتر کردم و گفتم: میخوای خودم باهاش حرف بزنم؟

به سرعت سرشو بالا آورد و گفت: واقعا اینکارو میکنی؟

سرمو به علامت تایید تکون دادم. باید به این پسر یه درس ادب حسابی بدم. اینکه دل یه دختر رو بشکونه واقعا غیر عادلانه ست. من باید این پسر رو ادب کنم. این پسر هیچ بویی از انسانیت نبرده. باید کاری کنم که ترانه برای همیشه، عشقی که نسبت به یه پسر بی لیاقت داره فراموش کنه. ترانه باید عشقش رو تبدیل به یه نفرت کنه. نفرتی که بتونه زندگی این ادم بی لیاقت رو به اتیش بکشه.



با هزار جور اسمون ریسمون بافتن، ترانه رو راضی کردم که حداقل جلوی عموینا رعایت کنه. اونا تازه دارن میان ایران و بهتره که به خوبی ازشون استقبال کنیم. یه پیراهن سبز رنگ پوشیدم و موهامم با کش بستم. یه شال سفید انداختم و به سمت طبقه ی پایین روانه شدم. باباینا دیگه کم کم باید میرسیدن. مروارید خانم مشغول چیدن شیرینی ها داخل دیس بود و سارا هم گلدون هارو اب می داد. منو ترانه هم منتظر بودیم که بابا و عموینا برسند. داشتم انگری بردز بازی میکردم که یهو زنگ خونه به صدا دراومد. با سرعت جت به طرف در رفتم و بازش کردم. قیافه ی مهربون بابا داخل چارچوب در نمایان شد. از خوشحالی چشمم برق میزد. با خوشحالی و مثل بچه ها بابا رو بغل کردم. از خوشحالی داشتم پرواز میکردم. بعد از چند دقیقه، مامان وارد شد. بغلش کردم و بوس بارونش کردم. بعد از مامان زنعمو وارد شد. یه زن که تقریباً قیافش به مامان میخورد. قد متوسط و لاغر ولی با چشمای سبز. چشمای سبزش حسابی تو چشم بود. بعد از سلام و احوال پرسی با زنعمو، یکی از دوتا دخترایی که جلوی در وایستاده بودن، به طرفم اومدن. یه دختر با اندام لاغر و صورت بانمک. سفت بغلش کردم و بوسیدم. با خنده گفتم: حالا تو رها کوچولوی دماغویی یا یسنا کوچولوی لجباز؟

یدونه تو کمرم زد و گفت: هنوزم یادته که من همیشه دماغم اویزون بود؟

با خنده گفتم: پس چی رها خانم! تازه سر استین های مانتوی مدرست هم همیشه سفید بود.

یهو یسنا مثل برق گرفته ها بغلم پرید و گفت: رها خانم قرارمون چی بود؟

رها- نصف مال من نصف مال تو

-پس چرا تنها تنها...

با خنده گفتم: یعنی من اینقد تحفه ام که نصفم میکنید؟

یه صدای مردونه گفت: پس چی؟

با تعجب به طرفم صدا برگشتم. عمو نریمان با یه دسته گل توی دستش با یه ژست خیلی خاصی وایستاده بود.



از بغل یسنا جدا شدم و خودمو به بغل عمو پرتاب کردم. عمو هم واسم کمتر از بابا نیست. عمو سفت بغلم کرد و گفت: دخترم! چقد بزرگ شدی. ماشالا... نادر چه جواهری داری.

همون لحظه ترانه در حالی که تو بغل رها بود، گفت: پس من چی عمو جون؟

عمو نیم نگاهی به ترانه انداخت و گفت: تو همون ترانه ی لوس و مغروری؟

ترانه اخمی کرد و گفت: یسنا که از من بدتر بود. لجباز بود و حرف، حرف خودش.

عمو-حسابی خانمی شدین واسه ی خودتون... بیا بغلم ببینم.

بعد از اینکه حسابی حال و احوال کردیم با عمویینا، همگی نشسته بودیم و مروارید خانم با شربت ازمون پذیرائی میکرد. منو یسنا و رها گرد نشسته بودیم و حرف میزدیم. همینجوری چرت و پرت میگفتیم و از این چند سال دوری حرف میزدیم که ترانه بهمون اضافه شد. رها از تحصیل توی کانادا و زندگیشون میگفت و منم از رستوران و دانشگاه. حسابی گرم صحبت شده بودیم.

همینطوری که صحبت میکردیم، مروارید خانم اعلام کرد که میز شام امادس. رها نگاهی به ساعت مچی توی دستش اداخت و گفت: اره دیگه از بس فک زدیم ساعت ده شبه.

همگی دور میز نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم. بیشتر از اینکه بخوایم غذا بخوریم، فک میزدیم. رها که فک اضافی اجاره کرده بود و حسابی صحبت میکرد.

داشتم با بچه های دانشگاه چت میکردم که یهو در اتاق باز شد. من به این یهویی ها عادت داشتم. رها با خنده به طرفم اومد. با خنده لپ تاپ رو بستم و روبه رها گفتم: مثل اینکه توهم اصلا در زدن بلد نیستی؟

با شیطنت گفت: خواهش میکنم اجی سوگی... ما پیش شما درس پس می دیدیم.

-خب حالا نمک نریز. چرا نخوابیدی؟ مثلا پرواز داشتی ها!!!

رها-خوابم نبرد.

خب حالا رها خانم بیا بشین ببینم. چه خبر؟

رها-وااااای سوگل تو اصلا ول کن نیستی هاااا...اون همه حرف زدیم.



-بیا بشین ببینم.

با خنده اومد نشست کنارم. از هر دری میگفتیم. رها از خارج و زندگی تو غربت، منم از اینجا و رستوران و دانشگاه... چیزی نبود که نگفته باشم. قضیه ی دانی رو هم گفتم. خواستم از سر تلافی، قضیه ی شروین و ترانه رو هم بگم که این مهربونی ته دلم نداشت.

-رها تا الان کسی تو زندگیت نبوده؟

رها- چرا می پرسی؟

-اشکالی داره؟

رها- نه ولی اینکه یهویی پرسیدی و این موضوع رو پیش کشیدی واقعا عجیب بود.

چشمامو گرد کردم و گفتم: خب حالا جواب بده.

یه اه کشید و گفت: خب راستش یکی بوده. ولی نه اینکه خیلی مهم باشه.

-خب؟!

رها- سال دوم دانشگاه بودم. اوایل زیاد با کسی گرم نمی گرفتم. چون انگلیسی هم خوب بلد نبودم. فقط یه دختر بود به اسم لیلا که اونم ایرانی بود. خیلی باهم دوست شده بودیم و کم کم دیگه رفت و امد خانوادگی داشتیم. لیلا یه برادر داشت که اسمش امیر بود. پسر خوب و نجیبی بود. نمی خوام دروغ بگم، منم ازش خوشم میومد. یه پسر نجیب و سر به راهی مثل اون کم پیدا می شد. دیگه جوری شده بود که میخواستم جایی برم بابا منو با امیر می فرستاد. یه روز تو راه دانشگاه، امیر لیلا رو گذاشت خونه و گفت میخواد باهام صحبت کنه. گفت که بهم علاقه داره و میخواد این موضوع رو به بابا بگه. خلاصه با هر چیزی که بود بابا فهمید و موافقت کرد. خیلی خوشحال بودیم. هم من هم امیر. قرار مدار عقد و عروسی رو هم گذاشته بودیم. یه روز خیلی اتفاقی اومد و گفت که مریضه. بیماری بدی داشت. ایدز. با شنیدن این حرفش شوکه شدم. خیلی سخت میتونستم باور کنم که امیر من، کسی که مهرش به دلم افتاده بود، ایدز گرفته. فکرامو کردم و گفتم که پیشش می مونم. باهم تحمل میکنیم. ولی اون قبول نکرد. گفت که نمی خواد یکی دیگه رو هم بدبخت کنه. هیچی دیگه من چند ماه افسرده و ناراحت شدم ولی زود فراموش کردم.



-دختر اینایی که گفתי راس بود؟

با سر تایید کرد. اشکی که گوشه ی چشمش جا خشک کرده بود رو پاک کرد و گفت: شاید قسمت این بوده. نمی دونم. قسمت هرچی باشه همون میشه.

-متاستفم

با ناراحتی از جاش بلند شد و گفت: شبت بخیر. خوابم میاد.

از جام بلند شدم و گفتم: عزیزم منو ببخش که اذیتت کردم. نمیدونم چرا ولی گیر سه پیچ دادم به این قضیه.

رها- نه عزیزم راحت باش. تو که غریبه نیستی. شاید مرور این خاطرات به بهتر درک کردنش کمک کنه.

با لبخندی بدرقش کردم. بعد از رفتن رها، لباس خوابمو پوشیدم و تا سرمو روی بالش گذاشته بودم، خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پاشدم. تند تند لباس پوشیدم و با برداشتن کوله ی دانشگاهم، از در خونه خارج شدم. با اقا مجید راهی دانشگاه شدم و تقریبا ساعت هشت و نیم وارد کلاس شدم. با دیدن میز خالی مرجان، به یاد اتفاقی که براش افتاده بود افتادم. اخه چه اتفاقی واسه ی مرجان و خونوادش افتاده که همگی رفتن شهرشون تبریز؟

استاد وارد کلاس شد و بعد از حاضر غایب، شروع کرد به تدریس. در تمام مدت تدریس به مرجان فکر می کردم. به رها و اتفاق تلخی که واسش افتاده. عجیب بود چون من هیچ وقت معنی واژه ی عشق رو نمی فهمیدم. شاید باهاش بیگانه بودم. عشق برای من، مثل یه افسانه ی خیالیه که وجود خارجی نداره. اما الان حس و حال رها رو درک میکردم.

بعد از تموم شدن کلاس، سریع وسایلمو داخل کوله ریختم و راهی خونه شدم. وقتی وارد خونه شدم سر و صدای زیادی تو فضای خونه پخش شده بود. خونه از اون حالت بی روح و ساکت، به خونه ای تبدیل شده که توش صدای خنده و شادی شنیده میشه. و این رو مدیون عمو و خونوادش هستیم.



بعد از سلام دادن به همه، همگی سر میز صبحانه نشستیم و مشغول صبحانه خوردن شدیم. عمو در حالی که چای رو هم میزد، گفت: نادر جان اینورا خونه ی خوب سراغ نداری؟

بابا- خونه ی خوب که زیاده...مهم اینه که برای کی میخوای؟
عمو-برای خودم.

بابا-دستت درد نکنه نریمان. یعنی تو اینجا راحت نیستی؟

عمو- ببین نادر جان بحث راحت بودن یا نبودن نیست. حرف من اینه که ما نمی تونیم همیشه مزاحم شما باشیم.

بابا اخمی کرد و گفت: مزاحم؟ چه مزاحمی؟ تو برادرمی. من خیلی خوشحالم که اینجا باهم زندگی می کنیم.

عمو- منم خیلی خوشحالم. واقعا باهم زندگی کردن صفای دیگه ای داره. ولی میخوام یه خونه بخرم که نزدیک شما باشه. خب یه خونه لازمه!

بابا در حالی که لقمه می گرفت گفت: باشه یه روز میریم املاکی شاید کیس های خوبی داشته باشن.

عمو لبخندی زد و مشغول خوردن شد. بعد از صبحانه، بابا و عمو راهی رستوران شدند. منم زیر سیبیلی رد کردم و به بابا گفتم که امروز رو نرم. اونم موافقت کرد و قرار شد منو ترانه و یسنا و رها، بریم تهران گردی. میخواستیم تهران رو به رها و یسنا نشون بدیم. حتما خیلی خوش میگذره. به مامان و زعمو خیلی اصرار کردیم ولی هیچ کدوم حوصله ی ولگردی هایی که ما میخواستیم بکنیم رو نداشتن.

همگی از در خونه خارج شدیم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

رها_ خب حالا کجا داریم می ریم؟

_به نظرم اول بریم برج میلاد، چطوره؟

یسنا هول هولکی گفت:عالمیه سوگل جون من دلم واسه برج میلاد خیلی تنگ شده...



با سر تایید کردم. نگاهم گره خورد به ترانه. چشم دوخته بود به یه نقطه ی نامعلوم. جلوی یسنا و رها نمی شد ترانه رو اروم کنم، پس بیخیال شدم و مشغول حرف زدن با یسنا و رها شدم. بعد از تقریبا نیم ساعت، رسیدیم. همگی پیاده شدیم.

از اسانسور شیشه ای برج میلاد بالا رفتیم. یسنا با دیدن تهران خیلی ذوق می کرد. با دیدن تابلوی رستوران گفت: رهااا رهاااا بین رستوران عمویینا...

رها که چشماشو بسته بود، چشماشو باز کرد و بعد از نگاه کوتاهی که انداخت، دوباره چشماشو بست.

با خنده گفتم: دختره ی دیوونه تو ترس از ارتفاع داری؟

چشماشو باز و بسته کرد و گفت: من از ارتفاع عین سگ میترسم.

همگی زدیم زیر خنده. ترانه هنوزم تو فکر بود. من حتما باید واسه ترانه کاری کنم. تکلیفش با خودش معلوم نیست. نه خندش معلومه نه گریش. گاهی خوشحاله و ناراحت.

بچه ها میگم چطوره بریم یه چند جا رو هم بگردیم و بعدش بریم رستوران غذا بخوریم؟

همگی با خوشحالی قبول کردند. بعد از اینکه حسابی تهرون رو گشتیم، رفتیم رستوران. داشتیم تو سالن راه می رفتیم که یهو دانی از اشپزخونه اومد بیرون. ترانه با دیدنش سلام داد و اونم جوابشو با خنده داد. بعد هم ترانه شروع کرد به معرفی.

ترانه_دانیال ایشون رها خانم ایشونم یسنا خانم هستن. دختر عموهای من. تازه از خارج اومدن.

دانی خیلی پررو دستشو به طرف رها دراز کرد. پسره ی هیز. رها با خنده دست داد. یسنا هم به گرمی باهاش دست داد. برق چشمای یسنا کاملا مشخص بود. دختره ی دیوونه با دیدن ریختش از خود بی خود شده ولی نمیدونه که این چه مارمولکیه.

سر میز ناهار نشستیم و منتظر موندیم تا غذاهامونو بیارن. از بس با این دخترعموهای احمقم خندیده بودیم، دل درد گرفته بودم.



فکرم حسابی مشغول قضیه ی شروین و ترانه بود. یعنی ارتباط اینا اونقدر قوی بوده که ترانه با دیدن یه دختر کنار دست پسر، اینطوری جوش آورده و ناراحت شده؟
گارسون غذاهامونو آورد و همگی مثل گشنه ها پریدیم رو غذا... ترانه هنوزم فکرش مشغول بود. اروم اروم غذا می خورد. اعصابم از دست این پسر شروین حسابی خط خطی بود.
بعد از اینکه غذامون تموم شد، همگی بلند شدیم و به طرف منشی بابا رفتیم.

_سلام ساغر خانم خوب هستی؟

ساجر_سلام سوگل جان تو خوبی؟

_خوبم مرسی... بابام هست دیگه؟

ساجر_نه عزیزم

با تعجب گفتم:پس کجاس؟

ساجر_با اقا نریمان رفتن بیرون. آقای صالحی تماس گرفته بودن. فکر کنم رفتن شرکت ایشون.

آهی کشیدم و گفتم:باشه.

به طرف رها برگشتم و گفتم:از شانس ما بابا و عمو رفتن یکی از این شرکت هایی که قرارداد داشتیم.

رها_هااان باشه بیاید بریم.

همه رفتیم و سوار ماشین شدیم. قرار شد بریم پاساژ، رها و یسنا یه مقدار خرید کنن.

بعد از اینکه خرید کردیم و یه چند جامه گشت زدیم، راهی خونه شدیم.

کلیدو داخل در چرخوندم و وارد شدم. صدای خنده ی عمو به گوشم خورد. بعد از من بقیه هم وارد شدن. با صدای بلند گفتم:سلااااام

همگی جواب سلاممو دادن و مشغول حرف زدن شدن. از میون حرفاشون "مبارک باشه" و "ایشالا به شادی و... شنیدم. با طلبکاری گفتم: چی شده که به ما نمی گید؟



عمو در حالی که خندشو خورد گفت: دخترم ما خونه خریدیم.

_چی؟؟؟

عمو_خونه خریدیم.

_یعنی از پیشمان میرید؟

عمو_همین خیابون پایینه...هر روز ور دلتونیم.

کیفمو گوشه ی مبل انداختم و گفتم:منکه اصلا خوشحال نشدم.

در حالی که چمدون گرمی رنگ یسنا رو می دادم، گفتم: یعنی انقد شما رو اذیت کردیم که دارید از دستمون فرار می کنید؟

یسنا_نه عزیزم این چه حرفیه! بابا میگه بهتره یه خونه داشته باشیم. خودت بهتر از هرکسی میدونی که عمو نادر و میشه راضی کرد اما بابامو امکان نداره.

درو و اسش باز کردم و گفتم:باشه. ولی شما هیچ اسباب اثاثیه ای ندارید که!

یسنا_گفتم که خونه مبلس...همه چی داره. باشه دیگه سوگل جون من برم. بابا جلوی در منتظره.

دستی تکون دادم و گفتم:باشه عزیزم برو. اگه لازمه منم پیام کمک کنم.

با خنده گفت:نه عزیزم کاری نیست. البته اگه باشه هم تو کار بکن نیستی. ولی اگه خواستی بیا خونمونو ببین نظر بده.

_باشه اگه تونستم میام. مروارید خانمو با خودتون بردین؟

یسنا_اره واسه گردگیری خونه و شستن ظرفها کمک میکنه...دستش درد نکنه تو این دو روزی که رفتیم تو این خونه خیلی زحمت کشیده.

لبخندی زدم و دستشو به گرمی فشردم. بعد از رفتنش، مستقیم رفتم اتاق ترانه. مثل همیشه نشسته بود و سرش تو گوشه بود. نگاهی بهش انداختم. سرشو از رو صفحه ی گوشه گرفت و گفت:چیه؟ مگه من بختک نیستم؟ چرا اومدی اینجا؟



چشمام اندازه ی قورباغه شده بود. اون ترانه ی دو روز پیش نبود. با تعجب گفتم: چی شده؟ کبکت خروس میخونه؟

ترانه_راستش سوگل هر چقدر فکر کردم با خودم، به یه نتیجه رسیدم. اینکه شروین اصلا منو بخاطر خودم نمی خواد. این مدت از رفتارش معلوم بود که فقط بخاطر مال و اموال بابا دنبالم میاد. منم که دیگه هیچی... خیلی ازش خوشم اومده بود. فکر می کردم اسمون سوراخ شده این تحفه افتاده زمین. ولی تو این دو روز خیلی با خودم حساب کتاب کردم. خیلی به خودم فشار اوردم که بتونم فراموشش کنم. خیلی به خودم تحمیل کردم که دیگه حق نداری بهش زنگ بزنی. و در اخر هم به نتیجه رسیدم. به نتیجه ای که الان باعث شده خوشحال باشم.

در حالی که تعجب کرده بودم گفتم: ینی راس میگی؟ تو شروین رو فراموش کردی؟

ترانه_فراموش که نه! اون انقد بیشعور بازی دراورده که همیشه فراموشش کرد. من اون موقع کر و کور شده بودم. حالا که به کاراش فکر میکنم، می بینم این عوضی فقط دنبال پوله...اینکه هر روز با یه دختر پیشش بره بیرون و منم هیچی نگم، باعث شده بود فکر کنه هر کاری کنه من باز می بخشمش. ولی نه. دیگه این دندون لقو کشیدم و انداختم دور. حتی بهش فکر هم نمیکنم.

بدون اینکه چیزی بگم، از اتاق خارج شدم. واقعا این ترانه دختر عجیبیه...تا دو روز پیش داشت واسه پسره مثل ابر بهار اشک میریخت، حالا چی شده که این ادم شده یه دشمن. یه نفر که مثل دستمال کاغذی دور انداخته شده؟؟؟ ترانه ناخواسته به من لطف کرده...من میخواستم کاری کنم که ترانه بفهمه چه ادمیه و ولش کنه ولی خودش این کارو کرده. بازم دمش گرم. ازین عاشقا کم پیدا میشه که یکی دو روزه، همه چیزو فراموش کنن.

بعد از پوشیدن لباسام، از پله ها پایین رفتم و با برداشتن سوییچ ماشین اقا مجید، راهی خونه ی عمویینا شدم. دلم میخواست خودم رانندگی کنم. دیگه خسته شده بودم از بس با این اقا مجید اینور برو اونور برو. مثل بادیکارد میمونه.

سر خیابون عمویینا ترمز کردم و شماره ی رها رو گفتم.

رها_بله!



_ سلام احمق خانم. چطور حال شما؟

رها_ سلام باز چته تو؟

_هیچی اومدم سر خیابون ولی نمیدونم خونه ی عموی گرامی کجاس؟

رها_ خب بابا بگو ادرس میخوام دیگه. ادرس خاصی نداره، تو بیا ته کوچه یه خونه ویلایی هستش با یه در قهوه ای سوخته. بیای می بینی.

بعد از گفتن "باشه" گاز دادم و مثل جت رسیدم. بله دیگه معلومه اصلا ادرس نمی خواد. یه خونه ی ویلایی بزرگ که با یه نگاه گذرا هم میشه فهمید از بقیه ی خونه های اینجا بهتره. بین این خونه های کوچیک و اپارتمانی، بدجور خودنمایی میکنه. وایای خاک تو مخت سوگل... باز تو حسود شدی؟ اخه بهتر ازینو داری بعد به مال عموینا چشم داری؟

کیفمو برداشتم و پیاده شدم. به سمت ایفون خونه رفتم و چهار پنج بار پشت هم، ایفونو فشار دادم. صدای عصبی یسنا به گوشم خورد.

_ مگه مرض لاعلاج داری صدبار زنگ میزنی؟؟؟؟ اومدم دیگه.

با خنده وارد حیاط خونه شدم. گل‌های رنگارنگ توی باغچه بدجور به چشم می خورد. سه تا پله که بالا رفتم، به در اصلی رسیدم. تقه ای به در زدم و در توسط مروارید خانم باز شد. بعد از سلام دادن به مروارید خانم، وارد خونه شدم و به فضا خیره شدم. چه خونه ی با کلاسی. دیوارا کاغذ رنگی شده بود و وسایل خونه تماما چوبی بود. یه ترکیب خیلی قشنگی بین کرمی و چوبی به وجود اومده بود. هنوز داشتم خونه رو نگاه می کردم که یکی پس گردنی محکمی بهم زد. سرمو چرخوندم و با صورت قرمز رنگ رها روبه رو شدم. از خنده قرمز شده بود. به صورت ارایش شده ی قرمزش خیره شدم. این دختر خیلی شبیه بچگی هاش بود.

رها با خنده گفت: چیه؟! خونه ندیده که هستی. خیر سرم ادم ندیده هم هستی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: چه سلیقه ای! ماشالا سلیقه ی عموم مثل ماه میمونه. صدای زنعمو از پشت شنیده می شد.



زنعمو_ سوگل جان بالاخره افتخار دادی بیای؟

در حالی که زنعمو رو بغل می کردم گفتم: این چه حرفیه زنعمو. به خدا اصلا وقت نداشتم. رها_ دروغ نگو. تو که از وقتی ما اومدیم رستوران نرفتی. عمو امروز صبح میگفت خیلی از کارا عقب افتاده. حالا وقتم نداره خانم مهندس خنگول!
با عصبانیت گفتم: حتما تو هم ارتیستی هستی که طی نقشی که بازی میکردی عاشق هم شده.

رها_ من یه غلطی کردم بازیگری خوندم. حالا هی همتون بگید.

با خنده گفتم: غلط کردم رو خوب اومدی.

زنعمو آتش بس داد. با هجوم به طرف مبل های راحتی کرمی رنگی که کنار میز ناهار خوری چوبی، چیده شده بود رفتم و نشستم.

_ خوب جایی گیرتون اومده ها!!! ماشالا ماهه خونتون.

زنعمو_ به مال شما نمیرسه که دختر جون.

چشم غره ای رفتم و قهوه ای که مروارید خانم مقابلم گرفته بود رو گرفتم. کمی از قهوه رو توی دهنم مزه مزه کردم. من همیشه عاشق قهوه بودم و هستم. رها با چند ساک دستی به طرفم اومد. حدس زدم که بازم میخواد خریدهاشو نشون بده و نظر بگیره.

رها در حالی که لباس بلند مشکی رنگی رو از ساک دستی بیرون می کشید، گفت: سوگل امروز با بابا رفتیم یه مقدار خرید کردیم. بیا ببین خوشگلن؟

لباسشو گرفتم و با یه لبخند گفتم: خیلی خوشگله...مبارک باشه خانم! ایشالا عروسیت بپوشی.

رها_ اووووف سوگی جون، از عروسی صحبت نکن که داغونم. مگه این روزا شوهر خوب پیدا میشه؟!

با تعجب گفتم: پیدا هم بشه، مغز الاغ قورت نداده بیاد منوتو رو بگیره.



پلکاشو بهم زد و صداشو نازک کرد و گفت: والا همینو بگو. یارو باید اونقدر خل وضع باشه که بیاد ما رو بگیره.

زنعمو به تندی اومد و منو رها رو از جامون بلند کرد. با لحنی که با تعجب امیخته بود، گفتم: چی شده زنعمو؟

رها_ گربه سوار خر شده!

زنعمو چشم غره ای رفت و گفت: به جای اینکه اینجا بشینین و شکلک دربیارین، پاشید برید شامو حاضر کنید. زنگ زدم مامانت اینا هم شام میان اینجا سوگل جان.

_تماس گرفتید؟

زنعمو_اره عزیزم. مثل اینکه ترانه با دوستش رفته بود بیرون، مادرت گفت تا بیاد میان.

رها_بعد چرا ما شام درست کنیم؟

وسط حرف رها پریدم و گفتم: خیلی هم خوبه که دختر. فردا شوهر کنیم کی میخواد برای شوهرامون غذا بپزه؟

رها_به قول خودت مردم مغز الاغ قورت ندادن که.

بدون توجه به حرف رها، به طرف اشپزخونه به راه افتادم. رها پشت من می اومد. دست به کمر زد و گفت: حالا چی میخوای بپزی؟

فکری کردم و گفتم: قورمه سبزی.

رها با ریز خنده ای گفت: اووووه اووووه از الان من زنگ بزوم اورژانس بیاد وایسته جلو در. قورمه ای که تو بدی، همه رو مسموم میکنه.

با عصبانیت گفتم: تو که از اشپزی من چیزی نمیدونی حرف نزن. من برای اولین بار غذا پختم، مروارید خانم مونده بود تو کف.

رها_راس میگی؟

_نه کج میگم. خب راس میگم دیگه. باور کن خیلی خوشمزه شد.



رها_ باشه بابا تسلیم. حالا شروع کن.

_ برو کتاب اشپزی بیار.

رها_ پس اگه نیاز به کتاب اشپزی داری، چه ادعایی میکنی.

_ برو حرف نزن.

کتاب اشپزی رو از رها گرفتم و شروع کردم. اول پیاز رو تفت دادم و ادویه های لازم رو اضافه کردم. بعد گوشت رو اضافه کردم و بعدش لوبیا و سبزی رو هم ریختم و در قابلمه رو گذاشتم. برنج با رها بود. یه سری به برنج زد. نه واقعا خوب درست کرده بود. بعد از یکی دو ساعت مامان اینا هم اومدن و همگی مشغول میوه خوردن شدیم. چند ساعت بعد هم با کمک رها میز شامو چیدیم و مشغول خوردن غذا شدیم.

بابا با اولین قاشقی که دهنش گذاشت گفت: وای دخترم عالی شده. واقعا تو پختی؟

خواستم جواب بدم که رها وسط حرفم پرید و گفت: بله البته با کمک کتاب اشپزی.

بابا_ چه اشکال داره رها جان. خیلی ها از رو کتاب هم نمی تونن. مخصوصا اینکه رها اولین بار شه.

روبه رها گفتم: دماغ سوخته خریداریم.

یسنا_ عمو جان شما کارمند نمی خواید واسه رستوران؟

ترانه که تا اون لحظه ساکت بود، گفت: حتما میخوای بیای رستوران کار کنی؟

یسنا_ چه اشکالی داره؟

بابا_ تو چه زمینه ای استعداد داری؟

یسنا_ راستش چون من مهندسی کامپیوتر خوندم، تو کامپیوتر خیلی سر رشته دارم.

بابا سری تکون داد و گفت: اگه لازم بود حتما خبرت میکنم.

یسنا "باشه ای" گفت و مشغول غذا خوردن شد. بعد از شام، منو رها و یسنا، ظرفارو جمع کردیم.



رها_پس مروارید خانم کجاس؟

_از عصر داره طبقه ی بالا رو مرتب میکنه. بیچاره دست تنهاس.

بعد از گذاشتن ظرفا داخل ماشین ظرفشویی و خشک کردنشون، با یه ظرف تخمه ی افتابگردون و خوراکی، رفتیم پذیرایی و مشغول فیلم دیدن شدیم.

ظرف چیپس رو نزدیکتر کردم و منتظر شدم تا یسنا فیلمو پخش کنه. احتمالاً فیلمش زامبی بود چون من از این کشت و کشتارهای مصنوعی، متنفرم و به یسنا گوشزد کردم که دور اینجور فیلما یه خط قرمز بکشه.

یسنا کنارم نشست و فیلم شروع شد. تا شروع بشه حسابی از خودم پذیرایی کردم. عمو و بابا کمی اونور تر داشتن حرف میزدن. مامان و زنعمو مشغول نگاه کردن به البوم های قدیمی بودن. ماهم که پای تیوی میخواستیم فیلم تماشا کنیم. بعد از چند دقیقه، فیلم شروع شد. اولش یه صحنه بود که یه دلکک خونی دنبال یه مرده بود. شهر پر از زامبی بود و این مرد بیچاره وسط اینا گیر کرده بود. فیلم همینطوری پخش می شد و با هر اتفاق هیجانی، انگیزه ی من برای ادامه بیشتر می شد.

با اولین جمله ی انگلیسی، که مرده گفت، رها دستاشو بهم زد و گفت: اخخخ خدا مرگت بده یسنا! بازم زبان اصلی؟

یسنا چشم غره ای رفت و گفت: دوس نداری نبین. کسی مجبورت نکرده.

رها بعد از دهن کجی، مشغول دیدن شد. یسنا کنترل رو از روی عسلی برداشت و زیرنویس رو پخش کرد. روبه رها گفت: بفرما خانم لجهاز!

رها توجهی نکرد و همینطوری به صفحه ی تلوزیون زل زده بود. سری به طرف ترانه برگردوندم و دیدم داره با گوشی ور میره. بدون توجه بهش، به فیلم نگاه کردن ادامه دادم. بعد از چند ساعت، فیلم تموم شد. با ناراحتی گفتم: اههههههههه حیف شد. خیلی فیلم قشنگی بود. من خیلی خوشم اومد.

رها_ولی من اصلا خوشم نیومد. اخه چیه این فیلمهای تخیلی.

یسنا در حالی که قیافه می گرفت، گفت: تو برو همون فیلمهای عشقولانتو ببین.



همگی زدیم زیر خنده.

ترانه_ منکه عاشق فیلمهای پلیسی ام.

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. خم شدم تا گوشیمو بردارم. با دیدن اسم مرجان، هول هولکی از جام بلند شدم و به طرف تراس رفتم. درو بستم و دکمه ی پاسخ رو زدم.

مرجان_ سلام سوگول کجایی؟

_ سلام عزیزم... خوبی؟ چه عجب به من زنگ زدی؟

مرجان_ تازه رسیدیم خونه...

با ذوق گفتم: بالاخره اومدید؟

مرجان_ اره... زنگ زدم بگم فردا حتما بیا پیشم.

_ حتما عزیزم فقط ساعت چند؟

مرجان_ فرقی نمیکنه. خونه ی خودته. راستش میخوام باهات درد و دل کنم.

_ باشه قربونت بشم حتما میام. ساعت سه خوبه؟

مرجان_ فرقی نمیکنه. خوشحال میشم بینمت.

_ باشه پس فردا می بینمت.

بعد از خداحافظی با مرجان، از تراس خارج شدم و به طرف بچه ها رفتم. خیلی کنجکاو بودم که بفهمم چه اتفاقی واسه مرجان افتاده. بیشتر از اینکه حس همدردی داشته باشم، حس کنجکاو و فضولی، بدجور اذیتم میکرد.

روبه روی اینه و ایستاده بودم و داشتم آماده می شدم. هول هولکی ارایش می کردم و آماده می شدم. دوس داشتم هرچه زودتر بفهمم چه اتفاقی افتاده. خیلی به خودم فشار اوردم که



این حس فضولی رو مهار کنم ولی نمی شد. چیکار کنم دیگه. فضول خانوم به من میگن دیگه!

بعد از اتمام ارایش کردنم، مانتوی کالباسی رنگم رو پوشیدم و شال هم رنگش رو هم سرم کردم. یه شلوار سفید رنگ هم پوشیدم و تقریباً بعد از ده دقیقه، راهی خونه ی مرجان شدم.

از ماشین پیاده شدم و ماشینو پارک کردم. کیفمو برداشتم و به طرف آپارتمان مرجان اینا راه افتادم.

ایفون رو زدم و مرجان درو باز کرد. با اسانسور به طبقه ی چهارم رفتم. زنگ در رو زدم و با صورت مرجان روبه رو شدم. به شدت بغلش کردم و گفتم: قربونت بشم دلم برات تنگ شده.

مرجان تعارف کرد که روی مبل بشینم. کیفمو گوشه ی مبل انداختم و نشستم. مرجان چند دقیقه ای تنهام گذاشت و با یه سینی چای و کیک برگشت. چای برداشتم و گفتم: بیا بشین زحمت نکش.

مرجان_چه زحمتی. توکه تعارفی نبودی!

مرجان راست میگفت. این چند وقتی که از مرجان دور بودم، خیلی تاثیر داشت. منکه قبلاً پشت تلفن فحش نثار مرجان میکردم، حالا پشت تلفن قربون صدقش میرفتم. واقعا سر درگم شده بودم

_خب مرجان خانم بگو ببینم چی ابجیمو ناراحت کرده؟

اهی کشید و گفت: ناراحت که نه، ولی چیزی بوده که دلم نمیخواست.

با عصبانیت گفتم: بگو ببینم چی شده؟

مرجان_راستش چند روز پیش، داییم تماس گرفت و گفت که بریم تبریز. خیلی تعجب کردم که چرا دایی مارو خواسته! خلاصه هم خوشحال بودم که میریم و اب و هوایی عوض میکنیم، هم اینکه واسم عجیب بود که قراره از دانشگاه و درس و زندگی بیوفتیم که ببینیم خان دایی چی میگه!



سریع گفتم: خب چی گفت؟

مرجان_راستش موقعی که من به دنیا میام، همزمان با به دنیا اومدنم، علی پسر داییم هم به دنیا میاد. تو مراسم اسم گذاری من، داییم از مامانم میخواد که وقتی منو علی به سن ازدواج میرسیم، باهم ازدواج کنیم. اونموقع هم رسم بوده برادر هرچی که بگه، بی برو برگرد، اجرا میشده.

با هیجان گفتم: پس شوهر دار شدی!

مرجان با بی میلی گفت: ولی من اصلا اینو نمی خوام. خودت همیشه میدونی که من میگم که ادم باید با عشق ازدواج کنه. با کسی که دوستش داره وارد زندگی بشه. با عشق، بچه ی کسی رو بزرگ کنه که تکیه گاهش باشه.

چند قطره اشک از چشماش چکید. دلم برای مرجان سوخت. طوری که می خواستم دلداریش بدم، گفتم: الان چی میشه؟

مرجان_هیچی دیگه...هرچی به مامانم میگم اخه مادر من، من نمیخوام با علی ازدواج کنم، هی از خوبیاش میگه. منم که دیگه هیچی یه ماست به تمام معنام...

سرشو تو بغلم میگیرم و میگم: شاید تو اشتباه میکنی. شاید پسر خوبی باشه!؟

مرجان در حالی که اشکشو پاک میکرد گفت: بحث من سر خوب بودن یا بد بودن علی نیست. بحث من سر دوست داشتن و عشقه. من هیچ حسی نسبت بهش ندارم.

با لبخند مهربونی گفتم: شاید بعد از ازدواج دوستش داشته باشی؟

سرش رو تکون داد و گفت: نمیدونم. به خدا هیچی نمیدونم.

کلیدو داخل در

چرخوندم و وارد خونه شدم. صدای خنده ی بابا و مامان میومد. ترانه با دیدنم، به طرفم هجوم آورد و گفت: مزدگونی بده سوگل!

لبخند تلخی زدم و گفتم: خل شدی یا احمق؟

صدای مامان از پشت شنیده می شد.



مامان_درست صحبت کن دخترم.

بدون توجه کردن به کسی، از پله ها بالا رفتم. کیفمو روی تخت انداختم و لباسامو در اوردم. وارد حموم شدم و اب سرد رو باز کردم. زیر اب رفتم و همش به فکر مرجان بودم. مرجان از خواهر برای من عزیز تره. من مرجان رو مثل جونم دوس دارم. طاقت ناراحتی و غمشو ندارم. چرا باید دوستم زیر بار یه ازدواج اجباری بره؟ گیرم که دایی ایشون یه حرفی زده. برای خودشون بریدن و دوختن، بدون اینکه از مرجان سوالی کنن؟ حرفهایی که زدم همش واسه اروم کردن مرجان بود. من اجازه نمیدم که دوستم زیر بار چیزی بره که علاقه و تمایلی نداره. اگه اینقدر برای عشق مصممه، پس باید با عشق ازدواج کنه تا خوشبخت بشه

بی حوصله روی تختم دراز کشیده بودم و به خیلی چیزا فکر می کردم. بیشتر به فکر مرجان بودم. در اتاق باز شد و ترانه داخل شد. بدون نگاه کردن بهش، مشغول بازی با بند لباسم شدم.

ترانه_چی شده سوگول؟

با حرص گفتم: به تو چه دختره ی فضول!

با پوزخند گفت: فقط خواستم بگم که فردا صبح راهی کیش هستیم. وگرنه منم خیلی علاقه ای به ملاقات خانم گودزیلا، ندارم.

با تعجب گفتم: برای چی میریم کیش؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: به قول خودت، به خانم فضول چه ربطی داره؟!

با حرص گفتم: من اصلا اعصاب درست و حسابی ندارم هاااا... درست بگو ببینم برای چی داریم میریم؟

بدون توجه به حرفم، از اتاق خارج شد. با حرص از اتاق پایین رفتم و پیش مامان و بابا نشستم. بی مقدمه گفتم: ما برای چی میریم کیش؟

بابا لبخندی زد و گفت: راستش برای یه جشنواره غذا.

با بی حوصلگی گفتم: همش یه جشنواره؟ بعد اینهمه گله راه میوفتیم بریم برای چی؟



بابا_رستوران ما حامی این جشنوارس... شما چند روز نیومدی رستوران، من نتونستم بهت بگم.

سرد گفتم: حالا چند روز بوده دیگه.

بابا دنباله ی حرفشو گرفت.

بابا_ تو این جشنواره، خیلی ها شرکت می کنن. بیشتر کسانی که تو رستوران کار میکنن، میان.

یهو یاد دانی خره افتادم. مثل فنر از زمین کنده شدم و گفتم: دانی... یعنی آقای اشتیاق هم میاد؟

بابا با تعجب گفت: دانی؟

حرفو عوض کردم و گفتم: مگه آقای اشتیاق سر آشپز نیس؟

بابا سر تکون داد و گفت: خب اره... چرا نیاد! شاید با ماشین ما بیاد.

تو سرم کوبیدم و گفتم: وای ای اچه چرا؟؟؟

بابا در حالی که نگران شده بود، گفت: مگه اشکالی داره؟

با لبخندی گفتم: نه چه اشکالی.

با خودم گفتم: فقط اشکالش اینه که ممکنه من خودمو دار بزنم. از جام بلند شدم و با حرص، به سمت اتاقم رفتم. در اتاقو محکم کوبیدم و حرصمو روی تشک نرم، خالی کردم.

اصلا این جشنواره چیه؟ اههههههه حتما باز هزار جور سخنرانی و بازم چرت و پرت بازی. یه عده ادم میان غذا میپزن و بعدش هم دانی خره، اول میشه. این کجاش هیجان انگیز و جالبه؟

ولی از قضیه ی دانی بگذرم، من می میرم برای کیش. عاشقشم. ولی با دانی، اصلا خوش نمیگذره. حالا معلوم نیس با ما بیاد یا نه؟! خدا کنه نیاد. اصلا دوس دارم بمیره. ای حال میده من حلواشو پخش کنم! دوس دارم خرماشم لاش گردو باشه. عجب میچسبه. وای هوس کردم خدا!!!!



با بی حوصلگی، لباسارو داخل چمدون چپوندم.

ترانه_ اونارو مرتب بذار...بعدا دنبال اتو میگردی هااا؟

نگاه بدی بهش کردم و گفتم: به تو چه؟ خیلی ادمی که من به حرفت گوش کنم؟

با عجله از اتاق بیرون زد و درو محکم کوبید. این دختره داره اعصابمو خط خطی میکنه.
مامان داخل اتاق شد و گفت: بدو سوگل جونم. الان این آقای اشتیاق بیاد ما حاضر نباشیم
زشت میشه هاااا؟

زشت بشه. اصلا مگه خودش ادمه؟ واسه همچین ادمی یه ارزن احترام هم حرومه! حروم.

بالاخره این چمدون نکبتی، حاضر شد. یه مانتوی مشکی رنگ با شال کرمی، و شلوار ابی
نفتی، تنم کردم. حوصله ی ارایش نداشتم. کرم نرم کننده و یکم رژ لب، بنفش زدم. دیگه
به کل آماده بودم.

از پله ها سرازیر شدم و دیدم این دانی خره، نشسته داره با بابا صحبت میکنه. استوار و با
غرور، به طرف بابا رفتم.

_سلام بابا.

بابا_سلام دخترم. ایشون آقای دانیال اشتیاق هستن.

دانیال با خنده گفت: از قبل آشنا شدیم.

_بابا! مامان کجاست؟

صدای مامان از پشت اومد.

مامان_من اینجام دخترم. کاری داری؟

چمدونو گوشه ای گذاشتم و گفتم: بله مامان جان. یه چند لحظه تشریف بیارید.

با مامان داخل اشپزخونه شدیم. مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: چطوره؟

با تعجب گفتم: کی چطوره؟



مامان_ اَههههه این پسره دیگه...میگم خوبه، چطوریه؟

با چشم غره ای گفتم: یه ارزن نمی ارزه!

مامان با تعجب گفت: چرا؟

در حالی که یه لیوان اب برای خودم می ریختم، گفتم: مامان جون شما عادت دارید تا چشمتون به یه ادم خوشتیپ که خیر سرش یه کوفتی خونده و یه مدرکی هم گرفته، میوفته هی بیاین از من راجع بهش سوال کنید؟

مامان_ مگه چیه؟

از اشپزخونه خارج شدم و دیدم بابا تو حال نیست و ترانه و دانیال دارن تو لپ تاپ ترانه، یه چیزی می بینن و میخندن.

با حرص به طرفشون رفتم و گفتم: ترانه خانم. اگه خنده هاتون تموم شد، بفرما گوشیتو جواب بده که خودشو کشت.

چشم غره ای بهم رفت و گفت: خب بابا...حالا مگه مثلا کیه؟ فوق فوقش ایسانه دیگه!

خیلی تعجب کردم. ایسان یکی از بهترین دوستای ترانه بود. همون قدر که مرجان واسه من عزیز بود، ایسان هم واسه ترانه عزیز بود. بله دیگه بایدم اینطوری بگه. یکی خوبشو پیدا کرده، نمی خواد به دست دوستش، دریده بشه. حالا مگه کی هم هس؟ همین دانی خره ارزش یه نگاه انداختن هم نداره.

بابا_ اگه آماده اید بریم؟

دانی_ آقای شهر یاری ماشین منم بیرونه.

بابا_ اره میگم مجید بیاره تو حیاط. همه که تو ماشین من جا

نمی شیم. شما جوونا برید باهم تو یه ماشین، منو خانوم هم تو یه ماشین.

به سرعت گفتم: نه بابایی! من ور دل خودتم.

بابا خنده ای کرد و گفت: هر طور راحتی.



همگی از خونه خارج شدیم و به قصد یه سفر کدایی و مزخرف، راه افتادیم.

صدای بوقی که دانی برای ترانه زد، به طرفش برگشتم. زل زدم به ریختش. پشت پرشیای سفید رنگش نشسته بود و ژست گرفته بود. نگاهش به ترانه بود. به سمت ماشینش رفتم و صدای عقب نشستم. ترانه جلو نشسته بود. یهو دیدم دوتا چشم زل زدن بهم. با لحن تندی گفتم: چیهههه؟

ترانه با خنده گفت: تو که خواستی بری پیش بابا؟

بدون توجه به حرفش، زل زدم به خوراکی هایی که بغل دست دانی بود. دستمو دراز کردم که بردارم، دیدم یکی زد رو دستم. سرمو چرخوندم و دیدم دانی مثل الاغ زل زده بهم.

دانی_ یاد نگرفتی تا از کسی اجازه نگرفتی به وسایلت دست نزنی؟

دستمو داخل پلاستیک خوراکی کردم و یه چیپس برداشتم. با پرویی گفتم: من هرکاری بخوام می کنم. به کسی هم ربطی نداره.

دانی_ اون خوراکی هارو من خریدم.

_ تو یا هر کس دیگه ای خریده باشه. من دلم چیپس خواست، دلیلی هم برای اجازه گرفتن از تو نمی بینم.

سرشو تکون داد و مشغول رانندگی شد. همینطور که داشتم چیپس می خوردم و عشق و حال میکردم، بختک خانم شروع کرد به حرف زدن.

ترانه_ خب نگفتی؟ توهم داخل مسابقه هستی؟

دانیال خنده ای کرد و گفت: چه مسابقه ای! این یه نوع رقابته. منم شرکت نمی کنم. چون آقای شهریار از خواستن اومدم.

بی توجه به حرفهای بی سر و ته آقای دانی، مشغول چیپس خوردن شدم. یهو یاد یسنا و رها افتادم. جطور بابا بهشون نگفته بود؟ منم که حواس پنجگانه ندارم. همشون تخریب شدن. تازه به مرجان هم خبر ندادم. گوشیمو از تو کیفم دراوردم و شماره ی مرجان رو گرفتم. بعد از سه تا بوق، برداشت. بعد از کمی صحبت کردن، گفتم که داریم میریم کیش.



اونم خیلی خوشحال شد. بعدش هم به یسنا و رها زنگ زد و در اخر فهمیدم که بابا به عمو گفته بود، ولی عمو مونده رستوران تا کارا رو انجام بده.

دیگه کم کم حوصلم داشت سر میرفت. گوشیمو دراوردم و مشغول بازی شدم. فک زدن های بختک و دانی خره هم تمومی نداشت. یه عالمه خوراکی خورده بودم و بازی کرده بودم. بعد از یه ساعتی که بازی کردم، گوشیمو داخل کیفم گذاشتم و کم کم چشمام سنگین شد. خیلی خوابم میومد. سرمو روی بالشتی که مامان بهم داده بود گذاشتم و خوابم برد.

با صدای جیغ جیغو مانند، چشمامو باز کردم. ترانه روبه روم روی صندلی ماشین نشسته بود و زل زده بود بهم.

ترانه_من سه ساعته به تو نمیگم پاشو؟

با صدای گرفته گفتم: مگه ساعت چنده؟

با پوزخند گفت: خیر سرت ساعت نه شبه.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و دیدم ساعت نه رو نشون میده. کش و قوسی به بدنم دادم و از ماشین پیاده شدم. یه رستوران کلبه ای و خیلی زیبا روبه روم بود. دانی از توش دراومد و به طرف ماشین اومد.

دانی_خوب خوابیدی؟

_به تو چه!

شونه ای بالا انداخت و گفت: خانما بفرمایید پایین بریم رستوران.

بدون توجه بهش، کیفمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم. به طرف شیر اب کنار رستوران رفتم. اب رو باز کردم و به صورتم اب خنکی زدم. شالمو جلو کشیدم و گوشیمو از کیفم دراوردم. دوتا تماس داشتم و یه پیام. لیست تماس رو نگاه کردم. یه تماس از خاله داشتم. اون یکی تماس هم از مرجان بود. خاله رو بیخیال شدم ولی شماره ی مرجان رو گرفتم. مرجان_بله.



_ سلام خوبی؟

مرجان_ مرسی تو چطوری؟

_ منم خوبم. زنگ زده بودی؟

مرجان_ اره راستش می خواستم یه چیزی رو بهت بگم.

_ خب بگو.

مرجان_ راستش علی اومده تهران. برای همیشه اومده. اینجا کار میکنه. دایی گفته هر از گاهی بهم سر بزنه.

با اینکه اصلا خوشحال نشدم، گفتم: خب...چشمت روشن.

مرجان بعد از چند ثانیه مکث، گفت: مرسی.

بیچاره حقم داره چیزی نگه. چی داره بگه؟ جز اینکه خانوادش دارن به زور شوهرش میدن. چیزی که چند سال پیش، برای خودشون بریدن و دوختن.

مرجان_ عزیزم کاری نداری؟ گفتم که بهت بگم در جریان باشی.

_ باشه قربونت بشم اصلا خودتو ناراحت نکن حل میشه.

مرجان_ باشه مراقب خودت باش. فعلا.

_ خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به سراغ پیامک رفتم. یه پیام از امید داشتم.

_ سلام سوگل خانم. خوبی؟ شنیدم رفتید سفر؟ خوش بگذره. من بی صبرانه منتظر اومدنت هستم.

هنگ کرده بودم. با خوندن پیامش، به کل دیوونه شدم. پسره ی هیز نکبت. چه فکری کرده که این چرندیات رو برام نوشته. برای اینکه هی پیام نده، پیامشو بی پاسخ گذاشتم.

دانی از پشت صدام زد. به طرفش برگشتم. با یه لبخند، کنار رستوران وایستاده بود.



نگاهی به سر تا پاش انداختم. با لحن بدی گفتم: چیه؟ نقش ادمای مهربونو بازی میکنی که چی؟

یهو لبخندش محو شد. خیلی جدی و اروم گفت: آقای شهر یاری گفتن پیام صدات کنم. بی توجه به حرفش، وارد حیاط رستوران شدم. بعد از یه نگاه انداختن، میزو پیدا کردم. به طرف میز حرکت کردم. بابا با لبخند رو به من گفت: سلام دختر گلم. خواب بودی؟
_ از کجا فهمیدی بابا؟

بابا خواست چیزی بگه که ترانه وسط حرفش پرید و گفت: از چشمهای پوف کردت. سریع اینمو از کیفم بیرون اوردم و نگاهی به چشمهام انداختم. طبیعی بود.
بابا_ دروغ میگه. چشمهات مثل همیشه قشنگه.

با حرص زل زدم به ترانه و گفتم: این عادت داره رو مخ من رژه بره.
روی صندلی کنار مامان نشستم. روبه مامان گفتم: مامان خانم تو خونه حرف ازین پسره زدی یادم رفت حرفمو بهت بگم.
مامان_ خب چی میخواستی بگی؟

تا خواستم دهن باز کنم، این دانی دوباره از راه رسید. اعصابم حسابی خورد شد. پسره ی مزاحم.

دانی_ ببخشید آقای شهر یاری. رفتم یه ابی به صورتم بزنم. الان میگم منو رو بیارن. و بعد به طرف گارسون اشاره کرد. گارسون با چند تا منو اومد و همگی منو به دست شدیم.
ترانه روبه گارسون گفت: ببخشید شما غذاهای رژیمی ندارید؟

گارسون لبخند چندشی زد و گفت: بله. آخرین صفحه ی منو غذاهای رژیمی داریم.
باز این ترانه گند زد تو اعصاب من. غذاهای رژیمی. اخه دختر... چی بگم خدا؟

ترانه_ لطفا بدونه ماهی کبابی و سالاد سبزیجات میخواستم.



گارسون با سر تایید کرد و سفارش ترانه رو نوشت.

دانی_یه خورشت قورمه سبزی هم برای من بیار. راستی به داداش میلاد بگو واسه منه. مخصوص باشه.

بابا_دوتا جوجه کباب هم برای من و خانومم بیارید.

منم خورشت فسنجون سفارش دادم. اخه عاشق فسنجون بودم.

گارسون همه رو نوشت و رفت. بعد از چند دقیقه، یه پسر بد هیكل، غذاها رو آورد. همگی مشغول غذا خوردن شدیم.

_بابا تا کیش چقدر مونده؟

بابا در حالی که نوشابه باز میکرد، گفت: یه چند ساعتی مونده.

یکم از غذامو مزه مزه کردم و گفتم: شمام خوب باهم تنها شدید؟

بابا لبخندی زد ولی مامان بدجور نگاهم کرد. اشاره ای به دانی کرد و لبشو گاز گرفت. بدون توجه به حرفش گفتم: بابا راستی هتل کجا میریم؟

بابا_ آقای مبارکی خودش یه هتل خوب واسمون تدارک دیده.

جرعه ای از نوشابه سر کشیدم و گفتم: آقای مبارکی کیه؟

بابا_ همونی که این جشنواره رو تدارک دیده. یکی از همکاریای خودمه.

دیگه هیچ حرفی نزدم و یه ذره دیگه از غذامو خوردم. تقریباً نیمی از غذامو خورده بودم که سیر شدم. هوس ایس پک کردم. غذامو نصفه نیمه رها کردم و گفتم: بابا من ایس پک میخوام. کس دیگه ای هم نمیخواد من واسش بگیرم؟

ترانه سریع گفت: منم میخوام.

دانی یهو مثل برق گرفته ها از جاش پرید و گفت: آقای شهریار اگه اجازه بدید من برم بخرم. فقط چه طعمی باشه؟



مامان_ ممنون اقا دانیال. من شام خوردم اشتها ندارم.

بابا هم حرف مامانو زد. در اخر سه تایی به طرف بستنی فروشی به راه افتادیم. یه زن که خیلی تپل بود و قیافش به سی ساله ها میخورد، بهمون ایس پک داد. با لبخند به دانی گفت: خدا حفظ کنه. خیلی بهم میاید.

دانی_ کی؟

به طرفم اشاره کرد و گفت: خیلی بهم میخورید. نامزدید؟

دانی مثل لبو سرخ شده بود. ترانه ریز ریز می خندید و منم تو شوک بودم. وای فک کن منو این خره نامزد باشیم. من سایه ی اینو با هفت تیر نابود میکنم بعد میگه بهم میایم. ایس پک هامونو گرفتیم و نشستیم روی میز تا بخوریم. با اینکه ازش اصلا خوشم نمیومد ولی واقعا از اون حرف خجالت کشیدم. سرمو پایین انداختم و مشغول هم زدن ایس پک شدم.

نگاهی به دانی انداختم و دیدم که داشت ته ایس پک رو میخورد و صدای خش خش ایس پک، رو مخم بود.

ترانه_ خب دیگه بسته تهشو دراوردی!

دانیال نگاهی به ترانه انداخت و با یه لبخند ملایم، از جاش بلند شد. به طرف صندوق کافی شاپ حرکت کرد و بعد از حساب کردن پول ایس پک ها، با اشاره بهمون فهموند که بریم سوار ماشین بشیم. با ترانه سوار ماشین شدیم و ماشین به راه افتاد.

با خستگی وارد هتل شدیم. بی حال و سست، کنار بابا و ایستاده بودم. بابا داشت فرم پر میکرد. به طرف صندلی رفتم و روش نشستم. بعد از چند دقیقه، بابا کلیدی بهم داد و گفت: دخترم این کلید اتاق تو و ترانه. اتاق دو تختی واستون گرفتم.

کلیدو گرفتم و لبخندی زدم. بابا کلید اتاق دانیال رو هم داد و همگی به اتاقمون رفتیم. اتاق منو ترانه یه اتاق نسبتا بزرگ با دوتا تخت و یه میز ارایش، با یه یخچال که فکر نکنم اصلا نیاز بشه، بود. فضای اتاق خوب بود و آرامش میداد. رنگ دیوارها یاسی بود و یه دست



کاناپه ی کرمی رنگ، که رنگ و رو رفته به حساب میومد، گوشه ی اتاق بود. کیفمو گوشه ی مبل انداختم و زل زدم به ترانه که هنوز نرسیده، مشغول ارایش بود. با خنده ی مسخره ای گفتم: هوی خرس گنده! قراره بخوابی هااا...

یه نگاهی بهم انداخت و گفت: به تو ربطی نداره. من مثل شما خوابالو نیستم. میخوایم با دانیال بریم لب دریا پیاده روی.

با شنیدن این حرف، چشمام از تعجب اندازه ی نعلبکی شد.

_خب منم میام.

ترانه_ فضول خانم نیاز نداریم. هر وقت خواستیم نیازمندی ها اگهی میدیم.

دهن کجی کردم و گفتم: تو غلط کردی میخوای با یه پسر غریبه که هیچی ازش بعید نیست بری لب ساحل.

حولمو از چمدون دراوردم و رو به ترانه گفتم: پاتو از در بیرون بذاری خودم خفت می کنم.

ترانه_ غلط میکنی.

بدون حرف به سمت حموم رفتم. یه حموم که خیلی کوچیک بود ولی واقعا تمیز بود. خیلی سریع دوش گرفتم و از حموم خارج شدم. نگاهی به ترانه کردم که با حرص، روی کاناپه نشسته بود و با انگشتاش ضرب گرفته بود.

در حالی که موهامو خشک می کردم، گفتم: نترس خوشکله در نمیره.

جوری که با دیدنم خوشحال شده باشه گفت: بدو دیگه. ساعت هفت صبحه.

با تعجب گفتم: خب مگه چیه؟

ترانه_ اخه گفت ساعت هفت آماده باشم و برم جلوی اتاقش.

حوله رو روی مبل پهن کردم و گفتم: خب حالا. مگه کی هم گفته؟ یه دانی خره که بیشتر نیس.

از جاش بلند شد و شالشو جلو کشید. با حرص گفت: زود باش. من میرم یه سری به مامان و بابا بزنم.



لباسامو تنم کردم و موهامو با کش بستم. یه سایه ی کم رنگ زدم و با ادکلن تلخم، دوش گرفتم. دیگه کاملا آماده بودم. کفشای ورزشی نایکم رو هم داخل پلاستیک گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

بعد از خارج شدن از اتاقم، در اتاق رو با کلید قفل کردم و کلیدو داخل کیفم گذاشتم. به سمت اتاق مامان و بابا راه افتادم. سوار اسانسور شدم و یه طبقه بالا رفتم. تقه ای به در اتاق زدم و در به ارومی باز شد. مامان با یه قیافه ی ژولیده و خوابالو، سلام داد. منم جواب سلامشو دادم.

مامان_چقدر میرید میاید. پدرت تازه خوابش برده بود که این ترانه اومد سر و صدا راه انداخت. حالا هم که تو...

حرفشو قطع کردم و گفتم: مادر من شما برو بخواب. من فقط اومدم دنبال ترانه. بعد بدون هیچ حرفی، دوباره سوار اسانسور شدم و به اتاق دانی رفتم. تا خواستم در بزنم، دیدم لای در بازه. دانیال و ترانه مشغول صحبت بودن.

دانی_راستش من میخواستم یه چیزی رو بهت بگم.

ترانه_خب بگو.

دیگه منتظر حرفش نشدم و به سرعت وارد اتاق شدم. روبه ترانه گفتم: شما به من میگی زود باش بعد خودت نشست اینجا داری با این حرف میزنی.

دانی_این اسم داره. درخت نیستم که.

با خنده گفتم: اخه مشکل اینجاست که تو حتی در حد یه درخت هم نیستی.

بی توجه به حرفم، از جاش بلند شد و کلیدشو برداشت. منو ترانه هم از اتاق خارج شدیم و دانی در اتاق رو قفل کرد. خیلی خسته بودم و خوابم میومد. ولی نمی تونستم ترانه رو با این پسره تنها بذارم. نمیدونم ترانه دلشو به چی این پسره خوش کرده؟ به اخلاق خوشش یا به قیافه ی خیر سرم گندش... ولی نه خدایی این پسره هر چی که نداشته باشه، از قیافه و هیکل هیچی کم نداره. به ترانه چی می خواست بگه؟ کاش صبر می کردم حرفشو میزد.



سوار ماشین شدیم و طبق معمول، ترانه جلو نشست و منم عقب. همگی صم البکم نشسته بودیم و هیچ کس حرفی نمیزد. خسته شده بودم از سکوت. این ترانه خنگول هم که قصد زر زدن نداره. چیکار کنم باید یه جوری سر حرفو باز کنم.

_راستی ترانه، از ایسان خبری نداری؟

ترانه_ نه بابا. من باهاش قهرم.

با تعجب گفتم: چرا؟

ترانه_ بماند.

بماند و کوفت. حالا دلت خنک شد جلوی این پسره منو سنگ رو یخ کردی؟ لعنت بهت ترانه. تو ادم بشو نیستی. عادت داره جلوی این و اون منو ضایع کنه.

دانی ماشینو نگه داشت و پیاده شدیم. بعد از چند دقیقه، دانی ماشینو پارک کرد و همگی به طرف دریا حرکت کردیم. با دیدن دریای وسیع، آرامش خاصی گرفتم. عینک افتابیمو از کیفم دراوردم و زدم. کفشهای اسپرت نایکم رو هم پوشیدم. دانی یه شلوار اسپورت ایداس با یه کفش ورزشی فیروزه ای رنگ پوشیده بود. یه تیشرت خاکستری جذب هم پوشیده بود که حسابی هیکلشو به نمایش گذاشته بود.

ترانه_ من خیلی گرسنمه. میگم بیاید بریم یه چیزی بخوریم.

دانی_ اخ گفتمی. منم دارم از گشنگی میمیرم. بریم من اینجا یه رفیق دارم که کافی شاپ داره. کیک شکلاتی هاش، معرکه س.

اهههه خاک تو سر خودت و رفیق های از خودت بدتر. اینم که همه جا رفیق داره. نشد ما یه جایی بریم این اشنا نداشته باشه. بعد از ده دقیقه که پیاده روی کردیم، به یه کافه رسیدیم که خیلی ساده بود. میزهای چوبی داشت و یه پسر جوون تقریبا همسن دانی، داشت میزها رو تمیز می کرد. دانی با دیدنش طرفش رفت و گفت: سلام به داداش خودم اقا فرزاد. خوبی؟

پسره با دیدن دانی، بغلش کرد و حسابی خوش و بش کردن. انگار صد ساله همدیگه رو ندیدن. حالم بهم خورد. بعد از سه ساعت هندونه بار هم کردن، فرزاد خان رفت که



سفارش ها رو بیاره. کلافه، گوشیمو از کیفم دراوردم. نگاهی به اسم امید انداختم. یه پیام ازش داشتم. پوفی کردم و پیامو باز کردم.

_ خانومی! نمیخوای جوابمو بدی؟ نکنه سرت شلوغه؟ به هر حال اگه اس منو دیدی، جوابمو بده. من دوست ندارم کسی واسم ناز کنه.

رنگم پرید. ضربان قلبم به شدت میزد. اخه این پسره چه فکری کرده که اینطوری با من حرف میزنه. اخه شرم و حیا هم خوب چیزیه هاااا... به هر حال من باید حال این پسره رو بگیرم. غلط کرده با من اینطوری حرف میزنه.

یه تیکه از کیک شکلاتی خوردم. نه واقعا کیکش معرکه بود. تقریبا نیمی از کیکم رو خورده بودم که سیر شدم. کیکمو کنار گذاشتم و مشغول خوردن قهوم شدم. یه مقداری از قهوه هم خوردم که گوشیم شروع کرد به زنگ زدن. گوشیمو برداشتم و جواب دادم. مامان پشت خط بود.

مامان_ سلام سوگل جان خوبی؟

_ مرسی. اتفاقی افتاده؟

مامان_ چه اتفاقی؟ زنگ زدم بگم یکی از دوست های پدرت تا شنید ما اومدیم اینجا، دعوتمون کرد برای ناهار.

_ خب؟

مامان_ پس زودتر بیاید که بریم.

_ مامان جان شما میدونی که من خونه ی غریبه ها نمیرم. شما خودتون با بابا برید.

مامان_ عهههه! دختر زشته. حتما گوشزد کرد همگی بریم. به اقا دانیال هم بگو اقا سیامک سفارش کرد اونم بیاد.

چون چاره ای نداشتم، قبول کردم. هیچ وقت موفق نشدم حرف رو حرف مامان بیارم.

ترانه_ مامان چی گفت؟



_هیچی گفتن که ناهار خونه ی یکی از دوستای بابا دعوتیم. زودتر بریم هتل.

دانی نگاهی به ساعتش کرد و گفت: باشه پس یکی دو ساعت دیگه من شما رو میسونم بعد خودم میرم خونه ی یکی از دوستام.

_نه خیر. مامان گفت بهت بگم شما رو هم دعوت کردن.

دانی_ اهان پس خوبه.

از روی صندلی پاشدم و هندز فری رو تو گوشم گذاشتم. یه اهنگ از سلنا گومز پلی کردم و مشغول همخونی کردن باهاش شدم. ترانه و دانی هم بلند شدن و همگی به طرف دریا حرکت کردیم.

همینجوری که داشتیم راه میرفتیم، به دریا رسیدیم. هندزفری رو از گوشم دراوردم و به صدای آرامش بخش دریا گوش دادم. با هر موج دریا، قلبم آرامش خاصی می گرفت.

با صدای ترانه، از دریای آرامش بخش، دل کندم. به طرفش برگشتم و گفتم: چیه؟

ترانه_ بیا بریم دیگه دیر میشه.

با سر تایید کردم و راه افتادم. تو راه جو سنگینی بینمون برقرار شده بود. پس از نیم ساعت، جلوی هتل بودیم. کلا بعد از یک ساعت، همگی آماده بودیم و راه افتادیم سمت خونه ی رفیق بابا.

بابا جلوتر میرفت و دانی هم دنبالش حرکت می کرد. جلوی یه پارتمان پیاده شدیم. یه پارتمان فسقلی با رنگ اجری. محیط زندگیشون هم اشغال بود. پر از خاک بود و خالی از هرگونه امکاناتی. خلاصه دو طبقه رو با پله، بالا رفتیم و این باعث شد که من حسابی حرصم در بیاد. زنگ در زدیم و آقای میانسالی که موهای سفید پر پستی داشت، در رو باز کرد و به خوبی ازمون استقبال کرد. با خودم گفتم: " بجای اینکه همش قربون صدقمون بری، بهتره یه خونه ی درست و حسابی بخری بعد ما رو دعوت کنی "

این اقا سیامک یه خانم مهربون داشت به اسم مطهره خانم. اول که همش قربون صدقه ی ترانه می رفت، خوشحال شدم و پیش خودم گفتم، به به ترانه خانم! شوهر دار شدی رفت. ولی بعد که دوتا دختراشو دیدم، فهمیدم که فقط دوتا دختر داره. نهال دختر بزرگش بود که



خیلی دختر گوشه گیر و خجالتی بود. دختر کوچیکش هم نازلی بود که کپی ترانه ی ما، خل و چل و شیطون بود.

یه چای از تو سینی که مطهره خانم روبه روم گرفته بود، برداشتم و لبخند عمیقی زدم. بذار حالا اینم فکر کنه من یه دختر مهربون و سر به راهم. ولی کاش نفهمه که ازدهای دوسر اصلا یعنی سوگل.

اقا سیامک و بابا و دانی، یه اکیپ خیلی خوب درست کرده بودن و از مسایل مختلفی از جمله سیاسی و اقتصادی بحث میکردن. مطهره خانم و مامان، مشغول صحبت باهم بودن و ترانه و نازلی هم داشتن خل بازی در میاوردن. فقط منو نهال تنها مونده بودیم که نهال با گوشه ی شالش بازی می کرد و منم اصلا حوصله ی صحبت و اینا رو نداشتم. گوشیمو دراوردم و مشغول بازی شدم.

ناهار با کمال آرامش صرف شد. میتونم بگم که بهترین غذاها پخته شده بود. یکی از یکی دیگه خوشمزه تر. سر ناهار هیچکس کاری به کار کسی نداشت و همه مشغول غذا خوردن بودن. فقط گاهی مطهره خانم و اقا سیامک، تعارف میکردن. هنوز نیمی از غذامو خورده بودم که سیر شدم. بشقابمو کنار گذاشتم و تشکر کردم. مطهره خانم اصرار کرد که باز غذا بخورم و دست بردار هم نبود، ولی من با گفتن "سیر شدم" از سر سفره پاشدم.

بعد از ناهار، خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم و دوباره به قصد هتل، به راه افتادیم.

دو روز خیلی زودتر ازینکه حس کنم، گذشت. تو این دو روز خیلی از شب ها شام همگی کنار هم بودیم و با هم شام میخوردیم، ولی گاهی هم اتفاق می افتاد که هرکس تو اتاق خودش غذا بخوره و من به این خیلی راضی بودم، چون از دانی دور بودم و این منو خیلی خوشحال می کرد.

صبح با صدای زنگ موبایلم، از خواب بلند شدم. یه دوش گرفتم و زودی بیرون اومدم. متوجه شدم که ترانه پیشم نیست. کنار تختش روی عسلی، یه یادداشت گذاشته بود. برش داشتم و خوندم.

_ سوگل خیلی بیدارت کردیم اما بیدار نشدی. من و مامان بابا زودتر میریم که کارهای اولیه رو با کمک بابا انجام بدیم. دانیال هم دیر میاد. با هم دیگه بیاید. بوس. بای.



چی؟ با دانیال بیام؟ اونم تنهایی؟ وای خدای من! تقه ای به در خورد و این باعث شد شیش متر برم رو هوا. پشت یخچال قایم شدم و گفتم: بله.

دانی_میشه درو باز کنی؟

بعد از چند دقیقه مکث، گفتم: برای چی؟

دانی_کارت دارم.

بدون جواب دادن بهش، مشغول پوشیدن لباسام شدم. یه مانتوی کوتاه یخی، با یه شلوار کتون گرمی پوشیدم. شال سفید رنگمو هم رو سرم انداختم. یه مقدار ارایش کردم و بعد از برداشتن کیفم، درو باز کردم.

دانی با یه سینی که توش صبحانه بود، رو به روم ایستاده بود. لبخندی زد که باعث شد بی اختیار از در کناره گیری کنم.

سینی رو روی میز عسلی گذاشت و روی صندلی کنار تخت نشست. من که از اینهمه مهربون بازی تعجب کرده بودم، با اشاره دانی رفتم و لبه ی تخت نشستم. دانی در حالی که ناخنشو میجوید، گفت: راستش من میخوام یه چیزی بهت بگم.

دوباره شدم همون سوگل و گفتم: تو چه حرف مهمی داری که من باید گوش بدم؟

همینطور که تو جاش جا به جا میشد، گفتم: میدونم که من باهات رفتار خوبی نداشتم و اینکه الان یه تنفر بین ما به وجود اومده، تقصیر منه؛ ولی خب من واقعا متاسفم.

_چرا اینا رو به من میگی؟

دانی_خب اخه راستش... راستش ما قراره اگه خدا بخواد...

حرفشو خورد و گفت: صبحانه بخور بیا پایین. منتظرم.

و منو با یه عالمه سوال و جواب تنها گذاشت. یکی دو لقمه به زور چای قورت دادم و رفتم پایین. عقب ماشین سوار شدم. دانی با تعجب چند دقیقه ای بهم خیره شد ولی خیلی زود راه افتاد. نیم ساعت بعد کنار یه باغ نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و بدون توجه بهش،



وارد شدم. بنرهای زیادی به در و دیوارهای باغ چسبونده شده بود. همش یه مشت حرف اضافی بود. هیچ خوشم نمیومد ازین تشکرهای کلیشه ای.

ترانه با دیدن من، با دو به طرفم اومد. سراسیمه گفتم: دانیال نیومد؟

ابرو بالا انداختم و گفتم: شاهزاده اومدن. البته الان وارد میشن.

ترانه_ اههه خوب بابا. بدو بیا برو از این کارتها بگیر. البته اگه میخوای از غذاها تست کنی.

_کجا برم؟

اشاره ای به بابا کرد و چند دقیقه بعد، بابا با یه کارت اومد پیشم.

بابا_ سلام دخترم. خوبی بابا؟ آقای اشتیاق کجاست؟

_بیرون داره ماشینو پارک میکنه.

بابا کارتی به طرفم گرفت و گفت: بیا اینو بگیر. از غذاها تست میکنی و حق رأی داری.

کارتو گرفتم و به لباسم وصل کردم. شالمو جلو کشیدم و لباسمو مرتب کردم. به دانی خیره شدم که با یه دسته گل رز قرمز، به طرفمون میومد.

دسته گل رو به طرف بابا گرفت و گفت: تقدیم با احترام!

ریز خندیدم و اروم گفتم: نه توروخدا تقدیم با عشق. از تو بعید نیست به بابای منم نظر داشته باشی.

مامان که صدامو شنید، چشم غره ای بهم رفت که باعث شد خنده به کل از صورتم محو بشه.

دانیال_ خب جناب شهریاری؛ چی کاره ایم؟

اینبار بلند گفتم: سر آشپزی.

با گفتن این حرف من، ترانه پقی زد زیر خنده. بابا هم خنده ملایمی کرد و مامان، دوباره یه چشم غره ی اساسی بهم رفت که کم مونده بود شلوارمو خیس کنم.



بابا_ نیم ساعت دیگه جشنواره شروع میشه. شما بفرمایید برید یه چای یا قهوه در خدمتون باشیم.

دانی یه لبخند زد و همگی پشت بابا به راه افتادیم. پشت یه میز نشستیم و بابا از فلاسک روی میز، چند تا چای ریخت. با خنده به بابا گفتم: نه خیر بابا خان! منو نمیتونی با چای گول بزنی. باید چیزای خوشمزه بدی. بابا لبخندی زد و گفت: در خدمت دختر گلم هم هستم.

بعد از خوردن چای، دیگه کم کم جشنواره داشت شروع میشد. یه تعداد از عکاس ها، از میزهایی که روش پر از غذاهای خوشمزه بود، عکس میگرفتن. یه حسی بهم میگفت که سوگل بدو برو ناخنک بزن. ته دلم اشوبی بود. همش دلم میخواست ازون غذاها بخورم.

به طرف بابا رفتم و گفتم: بابا کی میریم تهران؟

بابا_ خسته شدی؟

_ راستش اره. من زیاد نمیتونم اینجا بمونم. باید پیش مرجان باشم. تو این شرایط...

یهو حرفمو خوردم. من داشتم به کی می گفتم؟ من نباید مسایل خصوصی مرجان رو به بابا می گفتم.

بابا_ چی شده؟

_هیچی... یعنی من اگه یه روز هم با مرجان خل بازی در نیارم، دیوونه میشم.

بابا_ ایشالا فردا شب حرکت میکنیم. یه چند جا هم بگردیم.

_هوراااا...مرسی بابایی.

بابا_ یعنی اینقدر بهت بد میگذره؟

لبخندی زدم و دنبالش راه افتادم. کاغذ و قلم برداشتیم و مشغول تست کردن شدیم. بعد ازینکه نمره دادیم، ازمون پذیرایی کردن. ناهار رو هم همون جا و از همون غذاها خوردیم و در کل بعد از یکی دو ساعت راهی هتل شدیم.



ابان ماه بود و هوا کم کم رو به سردی میرفت. صبح با سردرد بدی که داشتم، از خواب بیدار شدم. نگاهی به موبایلم انداختم که چهارتا پیام بی پاسخ رو نشون میداد. اولین پیام رو باز کردم. یه پیام از طرف مرجان بود.

مرجان_سلام. دختر تو نمیخوای ادم بشی؟ چند وقته نمیای دانشگاه؟ فکر نمیکنی لطمه به خودت میزنی؟ آگه تا چند وقت دیگه نیای، حراست پرونده ی مبارکتو میده دستتا؟ امروز چندتا از استادها میان راجع به امتحان صحبت میکنن. آگه خواستی بیای، بهم زنگ بزن که با هم بریم. یادت نره ها!!!

با کلافگی براش نوشتم: من حوصله ندارم. تو یادداشت برداری کن بهم بده. اصلا حس و حالش نیست. تازه سرم درد میکنه. فکر کنم مریضم.

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی حرکت کردم و بعد از شستن صورتم، لباسامو با یه سارافون بنفش و یه شلوار اسپورت مشکی رنگ، عوض کردم. دوباره سراغ گوشیم رفتم. دوباره یه پیام از مرجان داشتم. کلافه دستی تو موهام کشیدم و پیامو باز کردم.

مرجان_باشه بابا تو فقط حرف خودتو بزن. پس من بعد از کلاس میام پیشت. نهارو آماده کن.

با خوندن پیامش، لبخندی روی لبم نشست. در اتاق باز شد و مروارید خانم وارد شد. با لبخند، "صبح بخیر" گفت و منم جوابشو با یه لبخند دادم. لباس چرک هامو برداشت و در اتاق رو باز کرد. تا خواست درو ببندد، گفتم: مروارید خانم!

مروارید خانم_بله دخترم.

_واسه ی نهار قورمه سبزی درست کن. دستت درد نکنه. مرجان میاد اینجا. میدونی که دوست داره.

با لبخند گفت: بله خانم میدونم! چشم حتما.

لبخندی زدم و بعد از چند دقیقه رفتم پایین. مامان پشت میز صبحانه نشسته بود و لقمه می گرفت. با صدای بلند سلام دادم. مامان به گرمی جواب داد. تا نشستم، صدای وز وز مانند ترانه، گوشمو ازار داد.



ترانه_سلام به مامان خانم خوشگلم و ابجی ترشیده ی من.

دهن کجی کردم و گفتم: حالا کجا شال و کلاه کردی؟

ترانه_به شما هم باید جواب پس بدم؟

به تندی گفتم: تا وقتی که من ازت بزرگتر باشم باید جواب بدی.

مامان_واای سوگل تمومش کن. ترانه جان بیا بشین یه لقمه بخور.

ترانه اب پرتقال رو از رو میز برداشت و در حالی که سر میکشید، گفت: نه مامان جان.

دیرم میشه. امروز با اکبر سیبیل کلاس دارم. دیر برسم پوستمو کنده.

به سرعت از خونه خارج شد و همزمان شد با شروع غرغرای مامان.

مامان_اچه چیکارش داری؟ خوشت میاد هی جنگ و دعوا بشه؟

بی تفاوت به صحبت های بی سر و ته مامان، به اتاقم رفتم. روی تختم دراز کشیدم و

گوشی به دست شدم. همینطور که بازی میکردم، یهو گوشی به لرزه افتاد. اسم امید روی

گوشی افتاده بود. یهو رنگم پرید. ضربان قلبم به شدت بالا رفت. یهو یه فکری به ذهنم

رسید. دکمه ی پاسخ رو زدم و صدای امید به وضوح شنیده می شد.

امید_سلام سوگل خانم!

بدون هیچ ذوق و شوقی گفتم: سلام.

امید_خیلی وقته خبری ازت نیس. چند باری بهت اس دادم ولی جوابی نیومد.

_خب حتما دلم نخواستته جواب بدم.

امید_چرا دلت نخواستته؟

حرفو عوض کردم و گفتم: خاله چطوره؟ اقا مرتضی؟ سیما جون؟

امید_همه خوبن. سلام میرسونن خدمت خانم مغرور.

دید که حرفی نمی زنم، دنباله ی حرفشو گرفت و گفت: خب، نگفتی چرا دلت نخواستته

جواب منو بدی؟

_هیچی...شوخی کردم. اصلا وقت نشد.

خنده ای کرد و گفت: میشه بیای پیشم؟ میخوام باهات حرف بزنم.

_نه. یعنی دانشگاه دارم.

امید_نمیشه نری؟

_نه. موقع امتحاناس.

امید_باشه پس میذاریم برای عصر.

حرفی برای گفتن نداشتم. با حرص گفتم: باشه.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت پرت کردم. پسره ی بیشعور. اون از دانی خره، اینم ازین. خدایا چرا یه ادم درست و حسابی گیر من نیما؟

با حرص، رو به روی اینه و ایستاده بودم و موهامو شونه میکردم. برای انتقال حس بدم به امید، لباس سراسر مشکی پوشیده بودم. خدایا اچه من چرا عاقل نمیشم؟ چرا نمیتونم کسی رو برای خودم داشته باشم؟ کسی که فقط منو بخواد!

از خونه خارج شدم و سوار ماشین امید شدم. با زحمت زیاد و کمک های اقا مرتضی، یه سمند در حد نو خریده بود. با داخل شدنم، امید به گرمی سلام داد. خیلی عادی و سرد، جواب دادم. اصلا ازش خوشم نمیومد.

امید_سوگل چیزی شده؟

_نه. مثلاً چی؟

امید_نمیدونم. این لباس مشکی، اخم های تو هم رفته، سرد بودنت با من. یا اتفاقی افتاده یا هم تو از من خوشت نیما.

خواستم قاطعانه بگم اره. ازت بدم میاد. چون اینطوری پا پیچ من شدی. چون اینطوری داری هیز بازی در میاری. ولی خیلی اروم و با لبخند گفتم: نه. راستش من حالم خوب نیست. مریضم. درکم کن.

امید_ امیدوارم اینطور باشه. به هر حال من دعوتت کردم که یه چیزی رو بهت بگم.



_خب!

امید شروع کرد به جویدن ناخن هاش. سرخ شده بود و حرفی نمیزد. بعد از چند دقیقه، با دودلی، دهن باز کرد و گفت: من دوست دارم.

بلهههههههه؟ جمله سنگین بود. یعنی چی من دوست دارم؟ خدایا این دیوونه شده. چی داری میگی؟

دنباله ی حرفشو گرفت و گفت: این حرف خیلی وقته تو گلوم گیر کرده بود. خواستم اول به مامان بگم، بعدش هم به خودت.

الان من چی بگم؟ یعنی چی دوست دارم. به خاله هم گفته. راستی راستی من شوهر پیدا کردم رفت! ولی اخه! امید کسی نیست که من میخوام. کسی که همیشه ازش متنفر بودم همین امید بودم. خب دلیل اصلیش هم مربوط میشد به هیز بودنش. ولی الان دیگه خاله هم در جریان. خیلی گیج شده بودم. لکنت زبون گرفته بودم. با تردید گفتم: راستش من نمیدونم چی باید بگم.

امید لبخند زد و گفت: نظرتو بگو.

_من خب... یعنی هر چی که بابا بگه.

امید_ بله با بابات حرف میزنم. ایشالا اگه قبول کنه خودم میام خواستگاریت عروس خانم.

با گفتن این حرفا چندشم شد. من نمی دونستم دارم با خودم چیکار میکنم. اینکه حسم یهو نسبت به امید تغییر کنه واقعا عجیب بود. خب شاید دلیل مهمش این بوده که اون تا بحال به اسم خواستگار جلو نیومده بود و من بهش به عنوان یه هوس باز نگاه میکردم. امید یه پسر خوشتیپ و تحصیل کرده بود که خیلی از دخترا بدون هیچ فکری سر سری بهش جواب مثبت میدن. ولی من هر کسی نیستم. من با بقیه فرق دارم. من قبلا ازش بدم میومد. از ماشین پیاده شدم و واسه ی احترام، دست تکون دادم. نگاهی بهش کردم که با لبخند بهم زل زده بود. چقدر لبخندش شیرین بود. خاک تو عالم تو سر من! تا همین چند ساعت پیش، ازش متنفر بودم. ولی حالا، نظرم نسبت بهش تغییر کرده بود.



کلیدو داخل در چرخوندم و وارد شدم. عمو و بابا مشغول خنده بودن. درو بستم و چشم دوختم به عمو که دلشو گرفته بود و بلند بلند میخندید. محکم و بلند، سلام دادم. نگاه عمو روم خیره موند و بعد از چند دقیقه گفت: سلام دختر گلم!

بعد از سلام دادن به عمو، کیفمو گوشه ی مبل انداختم و وارد اشپزخونه شدم. رها و یسنا رو میز ناهار خوری، مشغول خنده بودن. با شنیدن صدای قدمهام، رها به سمت اومد و یه مشت به بازوم زد و گفت: دکی خانم ما چطوره؟

خنده ی ارومی کردم و گفتم: خوبم. راستش حوصله ندارم. ترانه کجاس؟

یسنا_ با دانیال رفته بیرون.

_بیرون؟ ترانه و دانیال تنها؟

یسنا_ اینطوری بهمون گفتن.

بی حوصله گفتم: با اجازتون من میرم تو اتاقم. اصلا حوصله ندارم. میخوام استراحت کنم.

رها_ باشه عزیزم برو. ما هم داشتیم میرفتیم. گفتیم تو رو هم ببینیم بعد بریم.

_چرا شام نمی مونی؟

رها_ نه دیگه. یسنا فردا امتحان داره.

_هنوز ثبت نام نکرده چه امتحانی؟

رها_ خب دیگه.

بعد از خداحافظی از یسنا و رها، به سمت اتاقم حرکت کردم. رو پله ها زنعمو و مامانو دیدم. با زنعمو سلام و احوال پرسی کردم و وارد اتاقم شدم. رو تختم دراز کشیدم و به حرفهای امید فکر کردم. چقدر همه چیز تغییر کرد. در عرض یک ثانیه نظر من نسبت به امید عوض شده بود. شاید حداقل تا این مرحله پیش رفته بودم که به حرفهایش فکر کنم. تو همین فکرها بودم که یه پیام اومد. با دیدن اسم ترانه، سریع پیامشو باز کردم.

ترانه_ سوگل خواستم بهت بگم من دیر وقت میام. به مامان بگو نگران نباشه. راستی شب دیر وقت بیدار باش. میخوام باهات راجع به یه موضوع مهم صحبت کنم.



حوصله ی تایپ نداشتم. فقط نوشتم "باشه".

لپ تایپ رو از تو کیفش دراوردم و وارد سایت رستوران شدم. اولللهههههه چه خبری بود. تو این چند وقتی که من نبودم چه اتفاقاتی که نیفتاده بود. عکس دانی رو که یه بشقاب غذا دستش بود و لبخند مسخره ای داشت، سر تیترا سایت گذاشته بودن. زل زده بودم بهش. دیگه به خودم نمی تونستم دروغ بگم. دانی واقعا خوشتیپ و خوشگل بود. شاید من نسبت بهش بی تفاوت بودم ولی دخترای دیگه واسش سر و دست میشکوندن.

در اتاق باز شد و مامان داخل شد. با لبخند گفت: نخوابیدی؟

_نه. راستش خوابم نبرد.

مامان: باشه فقط خواستم بگم که فردا شب خانواده ی آقای اشتیاق رو دعوت کردم بیان برای شام.

_چرا همچین کاری کردی؟

مامان_ مگه چیه دختر؟ این مدت ما با این پسره معاشرت داریم، سفر رفتیم، چه می دونم. بالاخره با خانوادش هم آشنا بشیم بد نیست.

کلافه گفتم: باشه مهم نیس. منکه نیستم.

مامان با تعجب گفت: چرا؟

بی خیال گفتم: قراره با بچه ها بریم بیرون.

مامان_ بچه ها کین؟

با حرص گفتم: دلارام...مرجان... مامان گیر دادیااااا...

مامان_ نه خیر. تو حتما باید باشی. میخوام همه دخترمو ببینم.

پس بگو. خانم چه خوابی واسه من دیده. بابا من خودم خواستگار دارم. خخخخ...

_باشه مامان جان.



مامان لبخند پیروزی زد و گفت: پس حصابی خوشگل کن.

چشم غره ای رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

گوشیمو چک کردم. نه پیامی نه تماسی. گوشیمو بی حوصله رو عسلی انداختم. نفس عمیقی کشیدم و موهامو کنار زدم. یهو در با شدت باز شد. مثل فنر از جام بلند شدم. صدای هق هق دلمو لرزوند. سارا زجه میزد. به طرفش خیز برداشتم و گفتم: چی شده؟ سارا هق هق میکرد ولی نمی تونست حرفی بزنه. دوباره در با شدت باز شد و ترانه وارد شد. با عصبانیت گفت: حرفی نداشتی بزنی اومدی اینجا؟ اومدی این ازت دفاع کنه؟ سارا با هق هق گفت: ولی خانم من اصلا تقصیری نداشتم. راستش من داشتم تمیز کاری میکردم که یهو از دستم افتاد.

ترانه در حالی که سرشو تکون میداد گفت: یهویی؟ واقعا تو یهو اون عطر رو از رو میز ارایشم انداختی؟ اصلا کی به تو گفت اتاقمو تمیز کنی؟ با عصبانیت گفتم: حالا مگه چی شده؟ یه عطر بوده دیگه.

ترانه_ یه عطر بوده دیگه؟ تو چطوری داری این حرفو میزنی؟ من از صبح دارم این پاساژ رو زیر و رو میکنم که بهترین کادو رو برای دانیال بگیرم.

_چی؟ دانیال؟ از کی تا حالا اقای اشتیاق شده دانیال؟

ترانه_ از همون جایی که به تو هیچ ربطی نداره.

با عصبانیت دستمو بالا اوردم و محکم تو گوش ترانه زدم. خیلی پررو و بیشعور شده بود. دوس داشتم لهش کنم. با تعجب دستشو گذاشته بود رو جایی که زده بودم و گفت: تو... تو به چه حقی دست رو من بلند کردی؟ هااان؟ اشغال چه غلطی کردی؟

به سمتم حمله ور شد و موهامو کشید. با صدای ترانه، مروارید خانم وارد شد. به سرعت ترانه رو که به بدنم مشت میزد رو جدا کرد. ترانه اشکشو پاک کرد و گفت: اصلا میدونی چیه؟ من نمیخواستم حرفی بزنی. یعنی دانیال ازم خواست که حرفی نزنی. ولی دیگه نمیتونم. راستش تو دیگه داری اعصابمو بهم میریزی. دوس ندارم به من به چشم یه دختر



هوس باز و پسر باز نگاه کنی. آگه باهاش بیرون میرم، آگه باهاش میخندم، آگه واسش کادو می خرم، یا حتی آگه به اسم کوچیک صداش میکنم، بخاطر اینه که...

یهو ساکت شد. به چشماش زل زده بودم. نگاهشو تند و تیز کرد و گفت: چون که اون خواستگارمه. منو اون همدیگه رو دوست داریم.

_چی؟

ترانه _ یعنی همینی که گفتم. من و دانیال همدیگه رو دوس داریم. قراره پا پیش بذاره. اینا رو نگفتم که ازت نظر بگیرم. چون من اصلا به نظر ادمی مثل تو نیازی ندارم. اینا رو گفتم که بدونی حق نداری با من مثل یه هرزه رفتار کنی. یه کسی که خودشو به پسرا میچسبونه. من دوسش دارم. خیلی هم دوسش دارم.

چی میگفت؟ دوس داشتن؟ مگه دانیال هم چیزی از دوست داشتن میدونه؟ خیلی عجیبه که ترانه عاشق اون باشه.

ترانه _ چرا لال شدی؟

_بهبتره حدتو بدونی. تو کسی نیستی که بتونه منو تحقیر کنه.

پوزخندی زد و با تنه از کنار سارا عبور کرد. وای خدای من سارا همه چیزو شنیده بود؟ ابروم رفت. نگاهی به اطراف انداختم که مبادا مروارید خانم هم بوده باشه ولی بعد ازینکه دیدم نیست، نفس عمیقی کشیدم. به سارا چشم دوختم. حرصمو تو کلامم ریختم و با داد و بیداد گفتم: بیروووون!

سارا دستپاچه شد و هراسان از اتاق بیرون رفت.

از چیزایی که شنیدم سرم سوت کشید. واقعا انتظار این حرفا رو نداشتم. حتی فکرشم نمی کردم که یه روزی رابطه ای بین ترانه و دانی به وجود بیاد. تو همین فکر بودم که تقه ای به در خورد.

-بیا تو!

مروارید خانم همراه دختر قد بلندی وارد شد. دختر لبخند به لب داشت و خیلی ظریف و شمرده راه میرفت.



مروارید خانم- خانم ببخشید. ایشون خواهر اقای اشتیاق هستن.

با شنیدن این حرف مثل فنر از جام پریدم. مگه این خواهر داشت؟ البته من تاحالا نپرسیده بودم.

مروارید خانم- با اجازه!

بعد از رفتن مروارید خانم، به دختره تعارف کردم بشینه. چه دختر ظریفی هم بود. پوست سفیدی داشت که با انواع لوازم آرایش سعی کرده برنزه کنه اما هنوز هم سفیدی خودشو داشت. لبای متوسط و قلوه ای داشت که رژ بنفش کمرنگ زده بود. در کل دختر خوشگلی بود.

دختره: نمیخواهی دعوتم کنی بشینم.

بریده بریده گفتم: ب...بله...بفرمایید.

کیفشو رو میز عسلی گذاشت و نشست. از اولین برخورد معلوم بود که دختر پررو و جادوگریه. درست مثل برادر عطیقه اش.

دختره: ببخشید مزاحم شدم. من یکتا ارجمندم.

با تعجب گفتم: ارجمند؟

یکتا- اره عزیزم. میدونم چرا تعجب کردی. خب راستش منو دانیال برادر تر ناتنی هستیم. دلیل اینکه من اشتیاق نشدم اینه که پدرم کس دیگه ای بوده. پدر دانیال همسر مادرمه. -بله عزیزم. منم سوگلم. از اشناییتون خوشبختم.

لبخندی زد و گفت: قصدم مزاحمت نیست. اومدم تا بعضی از واقعیت هارو براتون روشن کنم. البته اگه لازم باشه.

لبخند شیطانی زد. فک کنم قصدشو فهمیده باشم. این با دانی یه خصومت هایی داره. صدای شکستن چیزی، داخل اتاق طنین انداز شد. با عجله از جام بلند شدم و بیرون رفتم. ترانه مشغول داد و بیداد بود. فکر کنم بازم اتفاقی افتاده بود. بیخیالش شدم و به اتاق



برگشتم. لبخند پر استرسی زدم و گفتم: ببخشید! من معذرت میخوام. این کار همیشگی خواهر منه.

جدی گفت: باز خواهر شما صد برابر از دانیال بهتره.

یهو یه چیزی خورد تو مغزم. این چی گفت؟

-ببخشید؟

یکتا- خب شاید درکش براتون سخت باشه. پسری با موقعیت اون، معلومه به نظر هر کس ایده ال و خوب میاد. شاید یه چیزی فراتر از خوب. ولی دانیال اون نیست که شما فکر میکنید. اون با حق من به اینجا رسیده.

موضوع داشت جالب میشد. این انگار واقعا از دانیال کینه داره. جوری که تابلو نباشه گفتم: چرا اینارو به من میگی؟

یکتا- چون میدونم که قراره بیاد خواستگاری خواهرتون. من وظیفه ی خودم دونستم که یه حقایقی رو براتون روشن کنم. شاید به نظرتون من یه فضول یا یه خبرچین باشم، ولی کارایی که اون کرده، واقعا در مقابل کاری که من دارم میکنم، قابل قیاس نیست.

-خب مگه چیکار کرده؟

یکتا- میخوای بدونی؟

-خب راستش...اره.

یکتا- پس بهتره به خواهرت هم بگی بیاد. شاید با شنیدن حرفای من، نظرش تغییر کرد؟

-ببین خانم...یعنی یکتا جان، بهتره فعلا خواهرم چیزی ندونه. اینطوری بهتره. من خودم بهش میگم.

یکتا- من فقط قصدم آگاه کردن خواهرته.

-لطف میکنی عزیزم. لطفا به خودم بگو. خواهرم فعلا چیزی ندونه بهتره. اینطوری شوکه میشه. اون یه بار طعم جدایی رو چشیده.

یکتا-باشه. برای من فرقی نمیکنه. چه به شما بگم چه به خواهرت.



-فقط به سوال؟

یکتا- بگو

-شما ادرس منو از کجا پیدا کردی؟

یکتا- به موقعش میفهمی.

-امشب خانواده ی شما برای شام میان اینجا. شما هم میان؟

یکتا- نه. من با خانواده ی اشتیاق هیچ نسبتی ندارم. دانیال هم هیچ وقت به عنوان برادر قبول ندارم.

-میشه زودتر توضیح بدی که این آقای اشتیاق با شما چیکار کرده؟

یکتا- خب راستش قضیه برمیگرده به ده سال پیش...درست زمانی که من پونزده سالم بود و پدرمو از دست دادم. یه برادر داشتم به اسم مهران. خیلی دوشش داشتم. مثل جونم واسم مهم بود. بعد از چند ماه توسط یکی از دوستای بابام، مادرم با آقای اشتیاق ازدواج کرد. بعد از ازدواج، منو مهران هم مجبور شدیم بریم تو خونه ای زندگی کنیم که فقط غرور توش حاکم بود. هرچی که آقای اشتیاق می گفت بی چون و چرا انجام می شد. کسی حق اعتراض نداشت. دانیال هم که از پدرش بدتر، به همه دستور میداد. مادرم مثل یه کلفت شده بود. زندگی واسم بی معنا شده بود. فقط دنبال راهی بودم که ازین زندگی لعنتی خلاص بشم اما هیچ راهی نبود. مادرم با ازدواجش یه جورایی این زندگی رو قبول کرده بود. فقط از ترس اینکه نتونه شکم بچه هاشو سیر کنه تو اون خونه زندگی میکرد. شده بود مثل یه دستمال کاغذی که هر وقت بهش نیاز پیدا میکرد ازش استفاده میکرد و هر وقت ازش سیر میشد مثل یه دستمال چرکی، دور می انداخت. بیست سالم بود که به اجبار، با یکی از دوست های آقای اشتیاق که همسن و سالش محسوب میشد و یه پیر مرد چروکیده و زشت بود، ازدواج کردم. اونم به اجبار دانیال و پدرش. دو ماه بعد از خونش فرار کردم و به زور طلاق گرفتم. آقای اشتیاق وقتی فهمید مارو از خونه انداخت بیرون. با هزار بار التماس مادرم دوباره برگشتیم خونه. اما بعد چند روز آقای اشتیاق فوت کرد. حتی سر خاکش هم نرفتم. یه قطره اشک هم نریختم. همه چیز همینطور سریع پیش می رفت. دانیال تو این مدت منو مادرمو خیلی اذیت کرد. ازش خواهش کردم حداقل قدر این زحمات مادرم تو این



سالها یه پولی بهمون بده که از خونش بریم و برای خودمون زندگی کنیم. اما اون قبول نکرد. تو اون خونه سوختیم و ساختیم.

-واقعا متاستفم

یکتا- این کارایی هستش که اون با منو مادرم کرد.(و در حالی که بلند می شد ادامه داد): خواستم در مورد ازدواج خواهرت با اون مرد یکم بیشتر فکر کنید.

-زحمت کشیدی عزیزم. ممنون که اینارو بهم گفتی.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد. اصلا فکرشم نمیکردم دانیال یه همچین ادمی باشه. واقعا تصورش دور از ذهن بود. اون بیشتر به ادمای جنتمن که فقط با دخترا کل میندازه میخورد تا به یه ادم عوضی که به یه دختر تنها که فقط از دار دنیا یه مادر و یه برادر داشت، ازار برسونه. واقعا واسه همچین ادمی متاستفم.

تو همین افکار بودم که یه اس اومد. به سرعت گوشی رو قاپیدم و دیدم پیام از طرف امید بود. پیامو باز کردم.

امید- سلام خانم خانوما...ما رو به کل فراموش کردی ها؟

تایپ کردم: اختیار داری. به خدا همه چیز فراموشم شده...دانشگاه...رستوران...الان خیلی وقته نه دانشگاه رفتم نه رستوران.

بعد از چند دقیقه اس اومد.

امید- نظرت راجع به یه مهمونی چیه؟

تایپ کردم: چه مهمونی ای؟

امید- یه مهمونی که بهت خوش میگذره...عصر ساعت شیش منتظرتم. نه نیار که ناراحت میشم.

-اخه امشب مهمون داریم.

امید- کی؟

نوشتم: یکی از دوستای بابا. راستی میخوام از فردا برم دانشگاه. خیلی غیبت داشتم.

امید- باشه پس جمعه شب میتونی بیای؟

-باشه سعی خودمو میکنم.

امید- وای از دست ناز کردنای تو.

یه شکلک خندون فرستادم و گوشیمو پرت کردم رو مبل. امروز قرار بود با بچه ها بریم بیرون که به لطف دعوت کردنای مامان، کنسل میشد. تا خواستم حولمو بردارم و برم حموم، گوشی زنگ خورد. بی حوصله برش داشتم ولی با دیدن اسم مرجان، از خوشحالی پرواز کردم.

-سلام به عشقم مرجان

مرجان- سلام خوبی؟

-مرسی. کجایی؟

مرجان- با علی اومدم خریدم.

گیج شدم. هول شدم و گفتم: با علی؟

مرجان- اره زنگ زدم بگم این علی اصلا سلیقه نداره. هیچ نظراشم به دردم نمیخوره. فردا هم که مثلا بله برونه ولی من هنوز هیچ خریدی نکردم.

ذوق زده گفتم: بله برون؟

مرجان- اره عزیزم.

-تو بله رو گفتی؟

مرجان- تو آماده شو با علی میایم دنبالت. فضول خانم بعدا همه چیزو واست میگم.

با خوشحالی گفتم: چشم.

حوله رو پرت کردم زمین و یکم رقصیدم. از خوشحالی داشتم منفجر میشدم. یکی باید میومد منو جمع میکرد. نمیدونم چرا ولی از این خوشحال بودم که مرجان داشت ازدواج میکرد. اگه بله رو گفته حتما بخاطر این بوده که علی رو بیشتر شناخته و جوابش مثبت



بوده. شروع کردم به خوندن اهنگ و قر دادن که در اتاق باز شد و ترانه اومد داخل. از رقصیدن دل کندم و به ترانه زل زدم و گفتم: برو بیرون. چون الان حالم خوبه و نمیخوام توسط تو حالم بد بشه.

ترانه- چیه؟ نکنه داری برای عروسی من تمرین رقص میکنی؟

با پوزخند گفتم: عروسی در کار نیست!

خشمگین جلو اومد و گفت: چه تو بخوای چه نخوای منو دانیال باهم ازدواج میکنیم. اینو تو گوشات فرو کن.

-اصلا حوصلتو ندارم.

ترانه- من رفتم خانم بی حوصله.

اههه این همیشه میاد اعصاب منو بهم میریزه میره. الان مثلا کارش چی بود؟ هیچی. فقط اومد اعصابمو بهم ریخت و رفت. دختره ی اعصاب خرد کن.

بعد از رفتن ترانه، یه دوش دو دقیقه ای گرفتم و سریع لباسمو عوض کردم. یه قهوه خوردم و با اولین زنگی که مرجان زد به سرعت از خونه خارج شدم. همینطور شنگول راه میرفتم که با دیدن مرجان تو یه پراید قرازه و دربو داغون، سرجام میخکوب شدم. مرجان با خنده نگاهم میکرد. وقتی دید صحبتی نمیکنم خودش پایین اومد و سفت بغلم کرد.

مرجان_ دختر چته؟

_ این ماشین کیه؟

مرجان خنده ی بلندی کرد و گفت: مال علی. چطور؟

_ هیچی.

مرجان لپمو کشید و گفت: اره جون عمت...منم که نفهمیدم از لگن اقامون خوشت نیومده.

چشمام برق انداخت. از واژه ی "اقامون" ذوق کردم.

_مرجان تو جواب مثبت دادی؟



مرجان_ خب اره...

_يجورى ميگي اره انگار قبلا عمه ي جنابعالي داشت از عشق و ازدواج بدون عشق صحبت مي کرد!

مرجان لباسو غنچه کرد و گفت: خوشگله واست توضيح ميدم حالا. الان اقامون منتظره.

چشم غره اي بهش رفتم و در عقب ماشينو باز کردم. كيفمو رو صندلي ماشين انداختم و نشستم. با اولين صورتی که برخورد کردم، لبخند به لبم نشست. با مهربونی گفتم: سلام.

علی_ سلام خوب هستين؟

_ممنون من خوبم شما خوبی؟ دوست منو پسندیدی؟

سرخ شد و گفت: اختيار داريد!

علی يه پسر مرتب بود که صورتش خیلی مرتب اصلاح شده بود. بدن ساده اي داشت ولی ورزشکاری نبود. يه کت مشکی با پيرهن سورمه اي پوشيده بود که بدنشو به نمايش گذاشته بود. در کل پسر مرتب و خوش لباسی بود. اصلا به من چه! بيخ ريش صاحبش. خلاصه ماشين حرکت کرد. بعد ده دقيقه که منو مرجان همش حرف ميزديم و می خنديديم که بلکه علی هم قاطی بشه اما نه، اين پسره واقعا خجالتی بود. خوب که فکر ميکردم واقعا ميگفتم خاک عالم تو سرت مرجان. اخه اين پسره چی کم داره؟ از سرتم زياديه... سر و وضعش که عاليه... رفتارش هم خیلی سنجيده و عاقلانه س فقط ميمونه وضع ماليش که اصلا خوب نيست. حالا اونا حل ميشه.

_مرجان نميخواي بگي کدوم پاساژ ميريم؟

مرجان_ اههه تو باز گيج بازی دراوردی؟ مگه من هميشه از کجا خريد می کردم؟

شونه بالا انداختم و گفتم: بله ديگه... پاساژ ونک.

با خودم گفتم: اون واسه زمانی بود که خونه بابات بودی. الان يه نگا به سر و وضع پسر بيچاره بکن. واقعا جای تأسف داره.

مرجان_ علی همينجا نگه دار.



علی زد رو ترمز و همگی پریدیم پایین. هی تو پاساژ اینور برو اونور برو. سلیقه ی مرجان خانم هم که افتضاح. اصلا نمیشه در موردش صحبت کرد.

مرجان_ سوگل اون کت دامن سفیده چطوره؟

زدم تو پیشونی بدبختم و گفتم: وای مری تو همین الان صورتی اینو پوشیدی امتحان کردی!

مرجان_ اخخ اره راس میگی. علی کجا رفت؟

_ از بس غرق لباسا شدی اقاتون یادت رفت! مگه نگفت میرم یه چیزی بخرم؟

مرجان_ اره الان دیگه میرسه.

_ راستی مرجان؟

همینطور که به لباسا خیره بود گفتم: ادامش؟

_ چی شد که با اونهمه عصبانیت به علی جواب مثبت دادی؟ تازه قبول کردی که اقاتونه؟

سرشو به سرعت برگردوند. طوری تو چشمام زل زده بود که انگار می خواست قورتم بده. عینک افتابیشو داخل کیفش گذاشت و دوباره بهم زل زد.

با خنده گفتم: دختر تو چرا به من زل زدی؟

مرجان_ خب اخه همش راه و بیراه این سوالو ازم میکنی. گفتم که خودم سر فرصت همه چیزو واست توضیح میدم.

چشم غره ای رفتم و رومو ازش برگردوندم. با دیدن صورت مظلوم و مهربون علی، آرامش خاصی گرفتم. دیگه داشت حسودیم می شد. خوش به حال مرجان که پسر به این ماهی رو داره.

علی_ سوگل خانم بفرمایید.

چشم دوختم به سینی قهوه ای که دست علی بود. با یه لبخند قهوه رو از سینی برداشتم. تشکر کردم و با مرجان به بقیه ی خرید رسیدیم. خلاصه یه چند ساعتی هم مغازه هارو زیر پا گذاشتیم تا بالاخره خرید مرجان خانم تموم شد.



ترانه_ اَهههه بدو دیگه. میخوام بینم خونوادش چطورین!

_باشه بابا اومدم.

با ترانه از پله ها پایین رفتیم و به طرف اتاق نشیمن حرکت کردیم. جو سنگینی تو خونه برقرار بود. با اومدن منو ترانه، خانم میانسالی که به ظاهر مادر دانی محسوب میشد، از جاش بلند شد و سلام و احوال پرسی کردیم.

: سلام عزیزم. من ناهیدم. مادر دانیال.

لبخندی زدم و گفتم: خوشبختم. منم سوگلم دختر بزرگ اقای شهریار.

ناهید_ پس دختر بزرگ جناب مهندس شمایی؟

با یه لبخند تایید کردم. یه چند تا مبل اونور تر مرد مسنی که تموم موهاش سفید شده بود، نشسته بود و با لبخند بهم سلام داد. منم به ارومی جواب دادم. دانیال هم کنار اون مرد نشسته بود.

با شیطننت گفتم: چرا یکتا جون نیومد؟

ناهید مثل لبو قرمز شد. انگار یه سطل اب سرد رو سرش ریختن. هول کرده بود. با من من گفت: ش...شما...یکتا رو میشناسی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: چه جورم!

نگاهی به دانیال انداختم که مثل مادرش قرمز شده بود. نگاهمو ازش گرفتم و به ناهید گفتم: ناهید جون، دختر خیلی خوبیه. با هم صحبت کردیم. به نظر خیلی مهربونه.

دانی هول شده بود. با تردید گفت: اصلا یکتا رو بیخیال. بفرمایید بشینید.

همون لحظه ترانه گفت: یکتا کیه؟

_خواهر اقا دانیال.

ترانه شوکه شده بود. مثل برق گرفته ها گفت: تو خواهر داشتی بعد به من نگفتی؟



دانی تا خواست چیزی بگه گفتم: خب دیگه این بحث ها بمونه برای بعد. بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

مثل اینکه خودم اتیشو انداختم بعد دارم میرم کنار. صدای زنگ در بلند شد. سارا درو باز کرد. بابا وارد شد و کیفشو به اویز زد. به طرف مهمونا اومد و خوش امد گفت. مروارید خانم جلو اومد و اروم زیر گوشم گفت: خانم! گوشیتون هی داره زنگ میخوره.

_باشه مروارید خانم ولش کن. میز شامو آماده کن.

تو فرصتی که با مروارید خانم صحبت میکردم، صحبت های بابا و پدر دانیال بالا گرفته بود. دانی هنوز تو فکر حرفام بود. هنوز شک توی صورتش دیده میشد. همون موقع مروارید خانم گفت که میز حاضره. همگی دور میز نشستیم و شروع کردیم به غذا خوردن.

بعد از شام، همگی دور هم نشستیم و مشغول خوردن میوه شدیم. ناهید هنوزم تو شوک بود و زیاد صحبت نمی کرد. تنها صدا مال بابا و پدر دانیال بود که پشت بندش صدای قهقهه یا خنده میومد. تقریبا ساعت دور و بر یازده بود که خانواده ی محترم اشتیاق قصد رفتن کردن. بعد از رفتنشون رفتم تو اتاقم و مشغول درس خوندن بودم که بابا اومد و نشست کنارم.

بابا- دخترم وقت داری؟

لبخند زدم و گفتم: من واسه بابای خوشگلم همیشه وقت دارم.

بابا- راستش چرا یه مدته رستوران نمیای؟

-اره بابا نمیدونم چرا از وقتی عمو اومده من تنبل شدم. احساس میکنم با وجود عمو دیگه نیازی به من نیست.

بابا- این چه حرفیه دخترم! اتفاقا خیلی هم بهت نیاز داریم. این روزا مشغول برنامه ریزی برای تاسیس شعبه دوم رستوران هستیم، بخاطر اون عموت باید به من کمک کنه. دخترم اگه میتونی از فردا دوباره بیا رستوران.

لبخندی روی لبم سبز شد. سرمو تکون دادم و گفتم: چشم بابا جون هرچی شما بگی.

بابا گونمو بوسید و درحالی که دستگیره ی در رو پایین میداد، گفت: خوب بخوابی.



لبخندی زدم و تا صدای بسته شدن درو شنیدم، تند تند لباسامو عوض کردم و رفتم تو تختم. حتی دوس نداشتم به کاری که کردم فکر کنم. بیچاره ناهید. خنده ی بلندی سر دادم و گفتم: تو چیکار کردی دختر!

جمعه شب بود و طبق قرارم با امید، میخواستیم بریم مهمونی. ازین مهمونیا خوشم نمیومد ولی دیگه به امید قول داده بودم. آخرین رشته از موهامو هم بافتم. موهامو بافت افریقایی کرده بودم و یه لباس کوتاه مشکی رنگ پوشیده بودم که دنباله ی کوتاهی داشت. یه شال سبز رنگ انداختم و مانتومو پوشیدم. دکمه های مانتومو باز گذاشتم که سینه ی سنگ کاری شده ی لباسم به خوبی نمایان باشه. با تک زنگی که امید زد از خونه خارج شدم و سوار ماشین امید شدم. امید چند دقیقه ای بهم زل زد و بعد گفت: سلام بر ملکه زیبایی.

لبخندی زدم و گفتم: سلام

ماشین حرکت کرد و بعد از سی مین، جلوی یه ویلای بزرگ نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم و به طرف ساختمون اصلی حرکت کردیم. امید دستشو دراز کرد و گفت: عزیزم. دستتو بده.

هول شدم. مات و مبهوت گفتم: همیشه امید. ببخشید.

امید دستشو تو هوا تکون داد و بعد از نفس عمیقی، وارد ساختمون شد. منم دنبالش راه افتادم. رقص نور مانع از دیدم میشد. بین جمعیت دنبال امید بودم که با برخورد به یه نفر، سرجام میخکوب شدم. لیوان نوشیدنی رو زمین افتاد و هزار تیکه شد.

دستپاچه شدم و چند قدم به عقب خیز برداشتم. با دقت به صورت شخصی که بهش خورده بودم نگاه کردم. یهو مثل بید لرزیدم. چشمهای دانیال زل زده بودن بهم. هول شد و با عجله گفت: چه خبرته! جلو چشمتو نگاه کن.

با تعجب زل زدم بهش که با دو از در بیرون می رفت. با عجله از در خارج شد. تا خواستم یه قدم بردارم، دستم توسط کسی کشیده شد. نگاهمو دوختم به امید که با لبخند در حالی که دستمو ول میکرد، نگاهم می کرد.

امید- کجا رفتی تو دختر؟



یه لیوان اب برداشتم و لب زدم. لیوانو سر جاش گذاشتم و گفتم: همیشه بریم؟

دستاشو بهم مالید و گفت: نه بابا. کجا بریم؟ سورپرایزها تو راهن.

لبخندی زد که کسی کنارم قرار گرفت. سرمو برگردوندم و با دوتا جفت چشم مشکی روبه رو شدم.

امید- به به! اقا سینا. چیکار میکنی؟

سینا: وای خدا بین کی اینجاس. چطوری داداش؟

امید- چی شده سینا؟ کبکت خروس میخونه! نکنه یکی دیگه پیدا کردی که باهاتش پیری؟

ابرو بالا انداخت و به طرف من اشاره کرد و با خنده گفت: شما که بهترشو پیدا کردی.

امید لبخند پر استرسی زد و گفت: معدب باش پسر جون! این خانم دختر خالمه.

سینا- دیگه بهتر. فامیل هم که هستین.

امید دستمو گرفت و گفت: شوخی کردم. دوست دختر جدیدمه... سوگل.

یهو یه سطل اب یخ از سرم پایین ریخت. تا خواستم چیزی بگم، گرمای دهن امید که کنار گوشم قرار گرفته بود، مانع شد. دهنش خیلی به گوشم نزدیک بود. به ارومی گفت: ببخشید ولی باید یه جوری دهنشو می بستم.

خودمو عقب کشیدم و گفتم: من میرم دستشویی.

بدون توجه به حرف امید با قدمهای تند به طرف دستشویی رفتم. ابو باز کردم و صورتمو با حرص شستم. به قیافه ی خودم تو آینه زل زدم. دستمال از جیبم بیرون اوردم و رژمو با حرص پاک کردم. زیر لب با حرص گفتم: اشغال! لعنت بهت بیشعور. اصلا لعنت به من که بهت رو دادم. اصلا لعنت به من که با این تیپ با تو اومدم بیرون. ریملمو محکمتر از قبل پاک کردم. دکمه های مانتومو با حرص بستم و شالمو جلو کشیدم. گوشیمو از تو کیفم دراوردم. شماره ی دانی رو گرفتم. بعد از سه تا بوق برداشت.

دانی: بله؟

-الو. چیزه...میخوام ببینمت.



دانی: چیکار داری؟

سعی کردم حرصمو کنترل کنم. اروم گفتم: کار مهمی دارم.

دانی: من تو پارک سر همین کوچه نشستم. فعلا خونه نرفتم. فقط امیدوارم کارت مهم باشه.

گوشی رو قطع کردم و داخل کیفم چپوندم. برای آخرین بار خودمو تو آینه نگاه کردم. بدون اطلاق وقت از دستشویی بیرون رفتم.

چون پارک خیلی نزدیک بود، قدم زنان به راه افتادم. تو راه به خیلی چیزا فکر کردم. به حرفهایی که می خواستم به دانی بزنم فکر کردم. حرفهایی که می خواستم بزنم رو با خودم تکرار کردم. گوشیم زنگ خورد. از تو کیفم درش اوردم و جواب دادم.

_بله؟

ترانه _ الو! سوگل کجایی؟

_من...من بیرونم.

صدای گریش بلند شد. با هق هق گفت: بابا...چیزه...بابا قلبش گرفت.

با بهت گفتم: چی؟

ترانه _ همینی که گفتم. زودتر پاشو بیا بیمارستان.

_کدوم بیمارستان؟

ترانه _ بیمارستان میلاد.

_باشه باشه اومدم.

یه تاکسی گرفتم و به طرف بیمارستان به راه افتادم. والی خدا یعنی چی شده؟ چرا بابا اینطوری شده؟

راننده _ خانم! خانم!

_بله؟



راننده _ بفرمایید. رسیدیم.

با عجله پیاده شدم. کرایه رو حساب کردم و با سرعت وارد بیمارستان شدم. به طرف پذیرش رفتم.

_ خانم! خانم! خواهش می کنم پدرم کجاست؟

پرستار _ اروم باشید. اسم پدرتون؟

اشکی که گوشه ی چشم بود رو پاک کردم و گفتم: نادر شهریاری.

اسم بابا رو تایپ کرد و گفت: طبقه ی دوم تشریف ببرید.

با عجله از پله ها بالا رفتم. وارد سالن شدم و سرگردون دنبال بابا بودم.

ترانه _ سوگل! سوگل!

برگشتم و ترانه رو دیدم. به طرفش رفتم. صدامو صاف کردم و گفتم: بابا چی شده؟

ترانه _ فعلا که دکترا میگن یه حمله ی قلبی بوده. نمیدونم.

صدامو بالا بردم و گفتم: چرا؟ چرا؟؟؟

ترانه _ منم چیزی نمی دونم. وقتی اومدم خونه بابا یک دفعه اینطوری شد. یه تلفن

مشکوک بهش شد دیگه بعدش این فاجعه اتفاق افتاد.

مامان _ سوگل اومدی عزیزم؟

مامانو بغل کردم. مامان اشک می ریخت و اروم نبود. اصلا اروم نبود. سعی کردم خودمو

کنترل کنم. با مهربونی گفتم: مامان جان اروم باش. اتفاقی نمیوفته. بابا خوب میشه. نگران

نشو

مامان سرشو تکیه داد و گفت: عزیزم! پدرت خوب میشه اینو میدونم. اما هیچ وقت دیگه

اون ادم قلبی نمیشه دخترم.

حرفاش واسم بی مفهوم بود. چیزی از حرفاش نفهمیدم. با شک گفتم: چی شده مامان؟

چرا به من چیزی نمیگی؟



مامان روی صندلی نشست و گفت: دختر گلم. عزیزم پدرت این چند سال خیلی واسه شما زحمت کشیده. اون شما رو مثل جونش دوس داره. اما الان همه چی داره به هم میریزه. اون مرد داره زندگی پدرتو به اتیش میکشه.

- مامان چی داری میگی؟

مامان- سوگل جان اینجا اصلا جای خوبی برای صحبت کردن نیست.

دکتر- خانواده ی شهر یاری شما میاید؟

مامان هول شد. سرشو تکون داد و منتظر، چشم به دهن دکتر دوخت.

دکتر- راستش خانم من فقط میتونم بهتون بگم که براش دعا کنید.

با گفتن این حرف مامان به یک باره زمین افتاد. صدای هق هق مامان سالن رو پر کرده بود. دو نفر از پرستارا اومدن و مامانو به طرف اتاقی بردند تا بهش رسیدگی کنن.

بی حوصله به صندلی داخل سالن تکیه دادم و تو دلم هزار بار گفتم "خدایا پدرمو بهم برگردون"

ترانه در حالی که نفس نفس میزد به طرفم اومد و گفت: چی شد؟ خبری نشد؟

بی حوصله گفتم: دکتر گفت که فقط باید واسش دعا کنیم. فکر نکنم تو چیزی از دعا و این حرفا حالیت بشه.

ترانه لیوان ابشو سر کشید و گفت: تو فقط بلدی جا نماز اب بکشی!

(۲روز بعد)

با صدای اعصاب خرد کن الارم گوشیم از خواب بیدار شدم. با فکر کردن به وضعیت بابا، سریع مثل فنر از تختم کنده شدم و صاف نشستم. امروز بابا یه عمل دیگه هم داشت. طبق گفته های دکتر ممکنه سکتة ی قلبی یا یه حمله ی قلبی خیلی وخیم بوده. با این حال قرار شد که امروز مراسم ختم قران بگیریم و به نیت خوب شدن بابا، قران بخونیم.



تقریباً ساعت ۲ و نیم بود که نصفی از مهمونا اومده بودن. در بین مهمونا رها و یسنا و زنعمو، فامیل بودند و بقیه غریبه بودند.

با اشاره به مروارید خانم فهموندم که بیاد پیشم. اروم گفتم: لطفا خرماهارو پخش کنید. مروارید خانم- چشم.

در عرض ده دقیقه، خرماها پخش شد. سری چرخوندم و مهمونارو بررسی کردم. ترانه بین مهمونا نبود. از اول هم می دونستم ترانه اهل این نوع مراسما نیست ولی به سمت اتاقش به راه افتادم. صدای گریه ی ترانه از پشت در به خوبی شنیده می شد.

-ترانه! می تونم پیام داخل؟

ترانه- نمی خوام کسی مزاحمم بشه.

بدون توجه به حرفش وارد اتاق شدم. به ترانه زل زدم که روی مبل دراز کشیده بود و گریه می کرد. چشماش سرخ شده بود. با دیدنم، سرشو بین زانوهاش قایم کرد و شروع کرد به گریه.

-ببینم چی شده؟

صدای هق هقش تنها جواب سوالم بود.

-نمی خوام چیزی بگی؟

و دوباره صدای گریه...

-خواهش میکنم گریه نکن. بابا خوب میشه. دکتر گفت که خطر رفع شده.

سرشو اروم اروم بالا آورد. با خشم بهم زل زد. با صدایی که توش رگه هایی از خشونت هم پیدا بود، گفت: برام مهم نیست. اصلا مهم نیست.

سرم تیر کشید. چشمام سیاهی رفت. با عصبانیت گفتم: بابا واست مهم نیست؟؟؟

صورتشو نزدیک آورد و گفت: نه! اصلا واسم مهم نیس. مهم منم که سالها فریب خوردم. فریب همین مردی رو خوردم که گوشه ی بیمارستان عین یه تیکه گوشت افتاده. امیدوارم هیچ وقت بلند نشه.



دستم بالا اوردم و با تموم قدرت تو صورت ترانه کوبوندم. با خشم گفتم: اشغال عوضی. نفهم تو میدونی داری راجع به پدرت صحبت میکنی؟ اجازه نمیدم هر غلطی که دلت میخواد بکنی و هر چی به دهن کثیفت میاد رو به زبون بیاری.

ترانه- اخی تو که چیزی نمیدونی.

دست به سینه شدم و گفتم: خب بگو ببینم چی شده؟ چرا اینجوری میکنی؟

ترانه- من دختر بابا نیستم.

گیج گفتم: چی؟

ترانه- خب معلومه نمیفهمی. اون موقع که من خیلی بچه بودم، بابام منو میذاره پرورشگاه. بابام یه تاجر بوده که فقط به فکر ساخت برج و پول به جیب زدن بود. بعدش آقای شهریار منو به فرزند میگیره.

خیلی گیج شده بودم. در حد مرگ تعجب کرده بودم.

-تو اینا رو... یعنی کی بهت گفته؟

ترانه- همین دیروز مامان همه چیزو بهم گفت. بهم گفت که پدرم برگشته و میخواد منو با خودش ببره. بابا وقتی شنید اینطوری مریض شد.

به طرفش رفتم و تو بغلم گرفتمش. موهاشو نوازش کردم و گفتم: ابجی جون من واقعا باور نمی کنم.

اشکهای ترانه سرازیر شد. اشکهاشو پاک کردم و گفتم: ناراحت نباش. تو هر کسی هم که باشی سر سفره ما بزرگ شدی عزیزم. بعد از اینهمه سال تو دیگه دختر بابا محسوب میشی.

ترانه موهاشو کنار زد و گفت: غید همه رو میزنم. دیگه نمی خوام جایی باشم که بهش تعلق ندارم. با پدرم میرم. هر جایی که اون بخواد. حالا می فهمم که چرا ما مثل دوتا خواهر واقعی نشدیم. چرا اینقدر تضاد بینمون هست. چرا اینقدر از هم دوریم.



دیگه به حرفاش گوش ندادم و از اتاق خارج شدم. سرم حسابی درد می کرد و احساس بدی داشتم. دوس داشتم خودمو خفه کنم. اخه چقدر اتفاقات بد باید تو زندگیم بیوفته؟ چقدر باید عذاب بکشم؟

(۱ هفته بعد)

محکم بغلش کردم و گفتم: اینکار اشتباهه عزیزم.

از بغلم بیرون اومد و گفت: بهترین کار زندگیمه. از دست همتون خلاص می شم.

اشکامو پاک کردم و به پدر ترانه که به در تکیه داده بود و با یه لبخند مسخره، ما رو نگاه می کرد خیره شدم. این مرد چقدر عوضی بود. سالهای سال دخترشو ول کرده بود و حالا داشت زندگی ما رو خراب میکرد. ترانه بدون حتی نگاهی به مامان کردن، از در خارج شد. اشکهای مامان سرازیر شد و تو یه ثانیه زمین افتاد. به سرعت به طرفش رفتم و گفتم: مامان جون ول کن قربونت بشم. ارزشش رو نداره. ترانه خودش راه زندگیشو انتخاب کرد. تو این بین خیلی ها رو له کرد. خیلی ها رو زیر پا گذاشت. خواهش می کنم گریه نکن.

رو تختم دراز کشیده بودم و به ترانه فکر میکردم. به دختری که با خودخواهی راه زندگیشو عوض کرد. زندگیشو صد و هشتاد درجه تغییر داد و جهت دیگه ای بهش داد. گوشیم زنگ خورد. برش داشتم و جواب دادم.

صدای خسته ی دانی تو تلفن پیچید.

دانی- الو؟

بی حوصله گفتم: بله؟!

دانی- سوگل خوبی؟

لجبازی رو کنار گذاشتم و گفتم: اصلا خوب نیستم.

دانی- من می دونم که پدرت خوب میشه. ناراحت نباش.

-همه چیز دست به دست هم داده تا زندگیمو بهم بریزه.



دانی- ترانه کجاس؟

-ترانه برای همیشه رفت. دیگه هیچ وقت بر نمی گرده.

دانی- بالاخره کار خودشو کرد؟

-تو خبر داری؟

دانی- اره همه چیزو بهم گفت. واقعا ناراحت شدم. اما بهم نگفت که می خواد بره.

-خب دیگه... من نمی تونم صحبت کنم. خداحافظ.

دانی- خدانگهدار.

گوشی رو رو میز عسلی گذاشتم که دوباره زنگ خورد. با عصبانیت گفتم: لعنتی!

دکمه ی پاسخ رو زدم و گفتم: بله؟

- ببخشید خانم شهریاری؟

-بله خودمم. شما؟

-من از بیمارستان تماس می گیرم. راستش حال پدرتون... خب فعلا جای نگرانی نیست ولی...

به تندی گفتم: چی شده؟ خواهشا بگید.

پرستار بعد از کمی من و من گفت: یه حمله ی سختی رو رد کردن. خب اینجا که جایب نگرانی نیست. اما خب وضعیت هوشیاری ایشون اصلا خوب نیست.

با عجله گفتم: باشه. باشه. همین الان میام.

گوشی رو قطع کردم و سریع لباسامو پوشیدم. کیفمو برداشتم و از خونه بیرون رفتم. با راننده به سمت بیمارستان حرکت کردیم.

سوار اسانسور شدم و رفتم طبقه ی دوم. به سرعت سالن رو دویدم و به پرستاری رسیدم. با عجله گفتم: بابام چی شده؟ خواهش می کنم توضیح بدید. خواهش میکنم.



یکی از پرستارا بازومو گرفت و روی صندلی نشوند. نفس نفس میزدم و دنبال خبری از بابا بودم. پرستار یه مقدار ارومم کرد و گفت: خب حالا بگو ببینم پدرت کیه؟

بریده بریده گفتم: پدر... پدر من... چیزه یعنی نادر شهریاری.

به سمت همکارش برگشت و گفت: نادر شهریاری رو سرچ کن.

پرستار- باشه.

بازومو ول کرد و دستامو گرفت. به ارومی نوازش کرد و گفت: میدونم الان چه حالی داری. نگران نباش هر چی قسمت باشه همون میشه. دستات یخ کرده. اگه میخوای میتونم واست کاری کنم.

سرمو به سمت بالا حرکت دادم. چشمامو بستم و سعی کردم اروم باشم. سعی کردم به هیچی فکر نکنم. به هر چیزی که در اخر منو به فکرای بد می رسوند فکر نکنم.

پرستار- اهااان پیدا کردم.

سریع از جام بلند شدم و به سمت میز پرستار رفتم. دستمو به میز گرفتم و به صورت پرستاره زل زدم.

پرستار- دکترش یه یادداشت برام گذاشته. گفته که حتما باید باهش ملاقات داشته باشید. البته همسر یا یکی از فرزندان ایشون.

هول شدم و به سرعت گفتم: اره... اره... من دخترشم.

پرستار- باشه پس برو طبقه ی هفتم. مطب دکتر ناروندی. به منشی بگو که دکتر قبلا وقت ملاقات بهت داده که دیگه بیخودی منتظر نشی.

تشکر کردم و سوار اسانسور شدم. خیلی هول بودم. خیلی دلم میخواست الان دکتر می گفت که پدرت حالش خوبه و اصلا جای نگرانی نیست ولی ذهنم همش به طرف فکرای بد می رفت.

تقه ای به در زدم و وارد شدم.

-ببخشید آقای ناروندی؟



دکتر- بله خودمم. بفرمایید.

کیفمو گوشه ی صندلی گذاشتم و نشستم. به صورت دکتر خیره شدم. تازه یادم اومد که من خودمو معرفی نکردم.

-ببخشید آقای دکتر من سوگل شهریاری، دختر نادر شهریاری هستم. پدرم بیمار شما هستن.

دکتر- فکر کنم همون اقایی که علاعم هوشیاریش خوب نبود؟

-بله. شما یادداشت گذاشته بودید که باید با همسر یا یکی از فرزندان ایشون ملاقات داشته باشید. راستش حال مادرم زیاد خوش نیست. امیدوارم بتونم کاری برای پدرم بکنم.

دکتر سرشو به طرف پایین تگون داد و با لبخند گفت: البته. خب میدونید این تو کمتر شخصی پیش میاد. ایشون عمل جراحی قلب رو با موفقیت کامل گذروندن، اما علاعم هوشیاری ایشون اصلا خوب نیست. ایشون حتی یک کلمه هم صحبت نکردن. حدس من اینه که ایشون شوک شدیدی بهشون وارد شده و در اثر همین شوک هم دچار حمله ی قلبی شدن. اما شوک هنوز هم باقی مونده. این اواخر اتفاقی براشون افتاده؟

-خب راستش بله. اتفاقی که افتاد به نظرم خیلی واسش عذاب اور بوده.

دکتر- خب من یه ترتیبی میدم که شما فردا یه ملاقاتی با پدرتون داشته باشید که ببینیم با شما هم همینطور هستن یا خیر.

با التماس گفتم: دکتر خواهش میکنم کاری کنید من همین الان پدرمو ببینم.

دکتر- خب خواسته ی من هم همینه. هر چه زودتر بهتر. اما الان ایشون رو به بخش مراقبت های ویژه منتقل کردن. تا فردا صبر کنید. به امید خدا خبرهای خوبی می شنوید.

لبخند زورکی زدم و گفتم: ممنون دکتر. با اجازه.

کیفمو روی مبل انداختم و خودمم روی مبل دراز کشیدم. حس بی حالی و بی حسی تموم بدنمو احاطه کرده بود. رفتم دستشویی و چند باری صورتمو شستم. خیسی صورتمو با حوله خشک کردم و بعد از برداشتن کیفم رفتم تو اتاقم. لباسامو عوض کردم و پالتومو پوشیدم.



برای اینکه هوا بخورم رفتم حیاط و سعی کردم ذهنمو از اتفاقاتی که افتاده دور کنم. دیگه طاقت نداشتم. باید کاری میکردم. گوشیمو چک کردم. شش تا تماس از مرجان داشتم و دوتا هم از دانیال. بی حوصله موبایلو تو جیبم گذاشتم و سرمو با دستام گرفتم. سر درد بدی داشتم. حالم خیلی خراب بود. دلم می خواست یکی بود که باهام صحبت کنه و درد دل کنم. باهاش. گوشیمو دراوردم و شماره ی مرجانو گرفتم. هنوز یه بوق نخورده بود که قطع کردم. پیش خودم گفتم الان اون سرش با علی گرمه. بهتره مزاحمش نشم. تا خواستم گوشیمو تو جیبم بذارم، صدای زنگش اعصابمو خورد کرد. شماره ی دانی افتاده بودم.

زیر لب غر زدم: اینم که فقط اعصاب خورد کنه. چرا دست از سرم برنمی داره؟

دکمه ی پاسخ رو زدم.

-بله؟

دانی- سوگل؟!!

-بگو.

دانی- راستش سوگل من زنگ زدم بگم که حالت خوبه؟

پوزخندی زدم و گفتم: واقعا جالبه. دانی خره زنگ زده حال دشمنشو پیرسه.

دانی- چی؟ دشمن؟ دختر مثل اینکه تو دیوونه شدی. چه دشمنی؟

-بین من اصلا حوصله ی بحث ندارم. خب اون کی بود که با من کلکل میکرد؟ کی بود که فقط میخواست منو متوجه کاراش کنه؟ کی بود که می خواست بهم بفهمونه بالاتر از منه؟ هااان؟

دانی- خواهش میکنم سوگل. بیا اینارو فراموش کنیم. میدونی چقدر کار تو رستوران سرم ریخته؟ جز نظارت اشپزخونه باید کل پرسنل رو هم مدیریت کنم. مگه تو دختر صاحب رستوران نیستی؟ مگه پدرت اینجارو بهت نسپرده؟

-بین من اصلا خوب نیس. بعدا صحبت کنیم؟

دانی- باشه. پس فردا تو رستوران می بینمت.



با تعجب گفتم: چی؟ مثل اینکه تو اصلا متوجه نیستی؟ من میگم نمی تونم از جام بلند شم بعد تو میگی که...

دانی- خواهش می کنم ازت. زودتر بیا رستوران. سرت گرم میشه. همه ی کارا هم گردن من بدبخت نمیوفته.

-اوووو باشه. سعی میکنم اما قول نمیدم.

دانی- منتظرم.

گوشیمو تو جیبم گذاشتم و به طرف خونه حرکت کردم.

کلیدو داخل قفل چرخوندم و درو باز کردم. پالتومو دراوردم و موهامو جلوی آینه مرتب کردم. تا خواستم از پله ها بالا برم، چشمم به امید افتاد. چشمش برق خاصی داشت. با دیدنم به طرفم اومد و گفت: عزیزم چطوری؟

شونه بالا انداختم و گفتم: انتظار داری خوب باشم؟

امید دستامو گرفت. دستاش گرمای خاصی داشت. یه حسی مانع می شد که دستمو از دستش بیرون بکشم. زل زدم به چشماشو و دستمو از دستش بیرون کشیدم. کلافه روی مبل نشستم و گفتم: تو داری چیکار میکنی؟

امید- منظورت چیه؟

از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم. با خشم تو صورتش نگاه کردم. یه حسی میگفت بزnm تو دهنش ولی خودمو کنترل کردم.

-تو مثل اینکه حال منو نمیدونی؟

سرشو به طرفین تکون داد و با پوزخند گفت: یعنی من دستاتو گرفتم اینقدر کار بدی بود؟

- نه تنها این کارت بد بود، به علاوه ی اینکه خیلی بیش از حد بهم نزدیک شدی. دیگه داره حالم ازت بهم میخوره.

امید- که حالت ازم بهم میخوره نه؟ مثل اینکه متوجه نیستی من دوست دارم. تو قلب نداری؟ احساس همدردی نداری؟



پوزخند زدم و گفتم: من اشتباه کردم. واقعا یه خرید بزرگ بود. من واقعا از خودم متنفرم. چرا بهت اجازه دادم که باهام صمیمی بشی؟

امید- بین هر کاری میکنم که به دستت بیارم (انگشت اشاره‌شو بالا آورد و تکرار کرد) هر کاری!

به سرعت از خونه خارج شد و درم پشت سرش کوبید. با رفتنش اشکام سرازیر شدن. خدایا من چقدر بدبختم؟ اخه این چرا به خودش اجازه داده که باهام اینطوری رفتار کنه؟ اخه چرا.

مامان- سوگل جان. دخترم.

با صدای مامان اشکامو سریع پاک کردم و یه لبخند مسخره زدم. با صدای گرفته گفتم: مامان تو خونه بودی؟

مامان- اره عزیزم. سرم درد میکرد تو اتاقم خوابیده بودم. با کسی صحبت میکردی؟

-نه مامان جون نگران نباش. راستی یه خبر خوب دارم برات.

مامان- واقعا بهش نیاز دارم.

-خب چیزه... یعنی فردا دکتر بابا یه وقت ملاقات بهم میده.

مامان- وای عالی... راست میگي دخترم؟ پس خطر رفع شده. خدایا شکر. این بهترین خبر دنیا بود. فردا حتما با هم میریم ملاقات پدرت. واسش گل بابونه می خرم. همیشه عاشق بابونه بود. خدایا شکر.

نمی خواستم مامانو ناراحت کنم ولی مجبور بودم. دروغ هم که نمی تونستم بهش بگم. حداقل با فهمیدن اوضاع می تونست به بهتر شدن بابا کمک کنه.

دستاشو گرفتم و کنار خودم نشوندم. صورتشو نوازش کردم و گفتم: مامان جونم اینکه گفتی خطر رفع شده درسته. ولی میدونی فعلا همیشه بابا رو ملاقات کنیم.

مامان- مگه نمیگی خوب شده؟ پس چرا همیشه بریم پیشش؟



-خب خوب شدنش که شده به امید خدا...ولی دکتر میگه علائم هوشیاریش اصلا خوب نیست.

مامان- خب از دست ما چه کاری برمیاد؟

-قربونت بشم فعلا چیزی معلوم نیست. دکتر گفت فردا برم پیشش که ببینیم با دیدن من چه عکس العملی نشون میده. باقی کارها رو دیگه بسپار به دکترا.

مامانو تو بغلم گرفتم و چشمامو بستم. دلم می خواست اون لحظه هیچ وقت تموم نمی شد. بغل مامان آرامش خاصی داشتم. آرامشی که بعد از اینهمه مشکلات حضورش کمرنگ شده بود واسم. همون لحظه یه اس اومد واسم. گوشیمو برداشتم و اس رو باز کردم.

دانی- شب بخیر. خواستم یادآوری کنم که فردا تو رستوران خیلی کار داریم. حتما بیا.

حوصله ی جواب دادن نداشتم. سرمو روی پشتی مبل تکیه دادم و دقیقه ای طول نکشید که خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم، چشمامو اروم باز کردم. نیم نگاهی به صفحه ی گوشی کردم و با دیدن اسم دانی، بلند گفتم: اههههه باز چی میخواد اول صبحی؟

جواب دادم.

-بله؟

دانی- سلام خانم خوش خواب.

-بگو زودتر چیکار داری؟

دانی- خب گفتم پیام دنبالت بریم رستوران.

حریصانه گفتم: تو غلط کردی گفتی! من خودم راننده دارم. البته اگه بخوام پیام. باید یه سر برم دانشگاه که واسه ترم هایی که نرفتم ثبت نام کنم.

دانی- باشه پس خودت بیا.



گوشی رو قطع کردم و با قیافه ی ژولیده و اخمای تو هم، وارد دستشویی شدم. صورتمو شستم و موهامو جلوی اینه شونه کردم. حوصله ی حمام نداشتم، بنابراین لباسامو پوشیدم و از خونه خارج شدم.

استاد نگاه تاسف باری بهم انداخت گفت: خانم شهریاری اصلا نمیشه حساب کرد که چند روزه نیومدید.

لبخندی زدم و گفتم: بله درسته. حسابش از دست خودمم در اومده. منم اومدم برای ترمی که نیومدم ثبت نام مجدد کنم. اگه ممکنه آقای فرخی رو صدا بزنید.

استاد از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد آقای فرخی که مسعولیت ثبت نام و انتخاب واحد رو داشت، وارد شد. بعد از سلام دادن قضیه رو بهش گفتم و اونم منو برای کلاسای جدیدم نام نویسی کرد. بعد از تموم شدن کارم با راننده به سمت رستوران حرکت کردیم. بعد از سی مین رسیدیم. رفتم تو اتاقم و بعد از تعویض لباسام، به سمت آشپزخونه به راه افتادم.

با وارد شدنم همه با یه منظور خاصی بهم نگاه میکردن. خب هرچی باشه من جای پدرم بودم و این واقعا منو خوشحال میکرد. وقتی دیدم همه دارن منو دید میزنن، راه رفتنمو عوض کردم. مثل مایکن ها اروم و شمرده راه میرفتم. دیگه کم کم داشت خندم می گرفت که به میز دانی رسیدم. مشغول چشیدن غذا بود. رو به یکی از کارگراها گفتم: یه مقدار سس گوجه فرنگی بیشتری لازم داره.

تا برگشت چشمش بهم افتاد. چشماش برق میزد. همه زل زده بودن به ما...دانی از اون حالت مسخره بیرون اومد و گفت: خوش اومدی.

لوس شدم و گفتم: من میرم حسابداری.

دانی هول شد. انگار می خواست چیزی بگه. در حالی که گوشیمو از تو کیفم درمی اوردم گفت: میشه یکم با هم صحبت کنیم؟

-من امروز یه قرار مهم هم دارم.

دانی- زیاد طول نمیکشه.



سرمو به سمت پایین تکون دادم و گفتم: بریم اتاق من! و بعد خودم راه افتادم. تو اسانسور سر دانی همش پایین بود. انگار خجالت می کشیدی. از این رفتاری دانی سر در نمی اوردم. نه به اون موقع که فقط دوس داشت لج منو دربیاره نه به الان که کلاس میذاره و میگه همیشه با هم صحبت کنیم؟ منکه واقعا گیج شده بودم. از این فکر خنده ای روی لبم سبز شد که صدای اسانسور از فکر بیرونم آورد. زودتر از دانیال از اسانسور بیرون رفتم و با کشیدن کارت روی زبانه ی قفل در، وارد اتاقم شدم.

روی مبل کنار میزم نشستم و دانی هم روی مبل بغلی قرار گرفت. پاشو روی پاش انداخت و گفت: یه قهوه بخوریم؟

سرمو تکون دادم و گفتم: ساده یا با شیر؟

لبخندی زد و گفت: بدون شیر لطفا

از روی میز تلفن رو برداشتم و دوتا قهوه سفارش دادم. از روی مبل بلند شدم و پشت میزم نشستم. چشمای دانی از شدت تعجب اندازه ی نعلبکی شده بود. با حرص گفتم: چیه چرا شبیه گوسفند شدی؟

دانی رنگش قرمز شد و گفت: من؟

لبامو غنچه کردم و گفتم: نه پس عمم.

همون لحظه در باز شد و ساغر با یه سینی توی دستش وارد اتاق شد. قهوه هارو روی میز گذاشت و رفت بیرون.

دانی-گوسفند با کی بودی؟

-خب معلومه خودت... اصلا فکر کردی کی هستی که من باید پیشت بشینم؟ دلم میخواد پشت میزم بشینم.

دانی- باشه بشین حرفی نیست.

قهومو برداشتم و لب زدم.



-خب...حرف تو بزن.

دانی- ببین سوگل میدونم خیلی باهم رابطه ی خوبی نداشتیم...

تن صدامو بالا بردم و گفتم: حالا هم نداریم!

دانی-من خواستم بهت بگم...بهت بگم که...چیزه...

دستم روی میز زدم و گفتم: خب بگو دیگه.

به قهوم اشاره کرد و گفت: سرد نشه؟!

شونه بالا انداختم و گفتم: اوووف سه ساعته میخوای اینو بگی؟ خب حالا چرا گفتی صحبت کنیم؟

هول شد و گفت: خب...بخاطر...یعنی ما الان باید جای آقای شهرداری اینجا رو اداره کنیم. طبیعیه که با هم جلسه هم بذاریم.

قهومو سر کشیدم و گفتم: باشه. باشه. من دیگه باید برم. حواست جمع باشه بادمجون.

صداشو بالا برد و گفت: چی؟

شالمو جلو کشیدم و گفتم: اسمتو گفتم. اینکه تعجبی نداره.

لباس سبز رنگی که پرستار بهم داده بود رو پوشیدم و وارد اتاق شدم. با دیدن بابا توی اون وضع دلم کباب شد. اشکام جاری شد و خودمو سفت توی بغل بابا انداختم.

-بابا جونم اینا همه میگذره. من اطمینان دارم همش تموم میشه. بابا جون تو خوب میشی.

دستشو محکم گرفتم و بوسیدم. دستشو از دستم کشید و من مات و مبهوت موندم. دکتر که از اول نظاره گر ماجرا بود، جلو اومد و از بابا پرسید: میشناسیش؟

بابا با قدرت خیلی کمی سرشو به طرفین تکون داد. دستمو به تخت گرفتم و گفتم: خدایا این امکان نداره. این امکان نداره...خدایا!!!...اشکام پی در پی میریختن و دلم اروم نمی شد.



پیازها رو خرد کردم و گفتم: این واقعا فکر خوبی بود. آشپزی ارومم کرد.

دانی- من خودم هر وقت عصبانی بشم آشپزی می کنم. خیلی ارومم میکنه.

گوشت چرخ کرده رو به پیازها اضافه کردم و گفتم: درسته که من استعداد آشپزی دارم، اما اصلا بلد نیستم.

دانی- اگه بخوای میتونم بهت یاد بدم.

چشمامو تنگ و گشاد کردم و گفتم: من واقعا باورم نمیشه. پسر تو چت شده؟ (به خودم اشاره کردم و گفتم) اینی که جلوت و ایستاده همونیه که دلت می خواست بکشیش.

پوزخند زد و گفت: دیگه در این حد هم بزرگش نکن. خب درسته ما یه زمانی با هم خصومت هایی داشتیم ولی همش از روی بچه بازی بود. نمی دونم چرا اینجوری شد.

مواد داخل تابه رو تفت دادم و گفتم: خب از اول تو شروع کردی.

دستشو تو جیبش کرد و گفت: باشه. اگه لازم باشه عذرخواهی هم می کنم.

با دهن باز گفتم: پسر من اصلا تو رو نمی شناسم. تو سرت به جایی نخورده؟ من فکر میکردم دنیا بهم بریزه تو عذرخواهی نمیکنی یا خودتو پیش دیگران کوچیک نمیکنی.

دانی- تو از من یه دیو ساختی.

-نساختم.

دانی- ساختی.

-نساختم.

دانی- ساختی.

روی میز کوبید و یه قدم به جلو اومد. خیلی به هم نزدیک شده بودیم. گرمای نفسشو به خوبی حس میکردم. یهو به خودم اومدم و دیدم چشماش زل زدن به چشمام. به عقب خیز برداشتم. خیلی هول شده بودم. از وضعی که پیش اومده بود خجالت می کشیدم. خودمو با تفت دادن غذا سرگرم کردم و دانی هم تو این فاصله داشت لیست سفارش های امروز رو چک میکرد. پسره واقعا احمق بود. به همه ی آشپزها مرخصی داده بود که مثلا به من



اشپزی یاد بده. وقتی یاد بابا میوفتادم حالم خیلی بد میشد. اخه مگه میشه بابای من فراموشی بگیره؟ خدایا به پدرم کمک کن.

دانی- باز که اخمات رفت توهم.

زیر اجاق رو خاموش کردم و گفتم: بیا از غذام بچش.

دانی لیستی رو که دستش بود رو روی میز انداخت و به طرفم اومد. یه قاشق برداشت و مقداری از غذا رو چشید. همینطور که می جوید گفت: برای اولین بار خوبه ولی نمکش زیاده.

چشم غره ای رفتم و گفتم: بیشتر از این بلد نیستم.

دانی- اگه یه کم از غرورتو زیر پا بذاری البته که میتونی بیشتر از این یاد بگیری.

تا خواستم چیزی بگم گوشیم زنگ خورد. از روی میز برش داشتم و جواب دادم.

-بله؟!!

یه صدای نا آشنا گفت: خانم سوگل شهریاری؟

-بله خودمم. بفرمایید.

: سوگل خانم حتما از بدهی های پدرتون خبر دارید؟

گیج شدم و گفتم: بدهی؟

: بله بدهی. پدرتون این اواخر خیلی بدهی داشته به من. برای تاسیس شعبه دوم رستوران ازم پول قرض کرده.

بی اختیار گفتم: خب به پدرم مربوطه. من تو کاراشون دخالت نمیکنم.

: بله البته. اما من شنیدم که پدرتون بیماری جدی دارن و حتی فراموشی هم گرفتن. خب این وسط... میدونید سر منم بی کلاه نمونه بهتره... نوبت اول چکش برای فرداس...

-اقای محترم درست به عرضتون رسوندن. پدر من الان بیمارن. بذارید ایشون بهتر بشن بعدش با خودش در این باره حرف بزنید.



صداشو بالا برد و گفت: شاید اصلا پدرت تا ابد اینطوری بمونه، من باید چیکار کنم؟ فردا
چکم پاس نشه با پلیس میام جلوی رستوران ابرو نمیدارم براتون.

-اقا لطفا یه لحظه به من گوش بدید...

بیب...بیب...بیب...

گوشی رو محکم روی میز کوبوندم. صدای خیلی بلندش دانی رو به حرف آورد.

دانی- چی شده؟

در حالی که کیفمو برمی داشتم گفتم: چیز مهمی نیست. حلش می کنم.

به طرف اسانسور به راه افتادم. منتظر اسانسور بودم که دانی با عجله گفت: واسه ناهار
نمیمونی؟

در اسانسور رو باز کردم و گفتم: تو این هیری ویری ناهار خوردنم فقط کم بود.

سوار ماشینم شدم و به طرف خونه رانندگی کردم. یهو یه فکری به سرم زد...ماشینو با
سرعت تمام روندم و بالاخره به خونه رسیدم. ماشینو پارک کردم و از پله ها بالا رفتم. زنگ
خونه رو زدم و در توسط مامان با چهره ی مهربون که با نگرانی امیخته بود، باز شد.

کیفمو از روی رخت اویزون کردم و دمپایی خونگی هامو پام کردم. مامان دنبالم راه افتاده
بود و هی می گفت: چی شد سوگل جان؟ از پدرت خبری نداری؟

دست به سینه شدم و گفتم: مامان جان من الان واقعا خستم. اگه ممکنه بگو مروارید خانم
یه جای یا قهوه بهم بده بخورم بعد همه چیزو واست توضیح میدم.

مامان- مروارید خانم...مروارید خانم...

مروارید خانم هراسون اومد و گفت: اتفاقی افتاده؟

مامان- نه...چیزی نشده به کارت برس. فقط دوتا قهوه بیار.

مروارید خانم- چشم.

مامان کنارم قرار گرفت و گفت: تو شماره ای از ترانه نداری؟



دستامو به سرعت از صورتم کشیدم و گفتم: ولش کن دختره ی بی لیاقتو.

مامان صورتمو با دستاش قاب کرد.

مامان- عزیزم من هر چی باشه اونو بزرگ کردم. نمیدونی از دوریش چه عذابی میکشم.

- اون دختر خودش راهشو انتخاب کرد. اون تصمیم گرفت که بین کسایی که اونو سالهای سال با عشق بزرگ کردن و کسی که به طمع پول دخترشو ول کرد، کی رو انتخاب کنه. اون دختر دیگه وجود نداره. برای من وجود نداره. ترانه برام مرده. خواهش میکنم شما هم ازش حرف نزن. میبینی الان بابا تو چه حالیه؟ این تقصیر اون دختر و پدر اشغالشه.

مامان نگران گفت: پدرت چطوره؟ تو رو شناخت؟

سرمو خاروندم و گفتم: مامان یه سوال!

مامان- بگو عزیزم.

- بابا به کسی قرض داشت؟

مامان- چه قرضی؟

مروارید خانم سینی قهوه رو رو به روم گرفت. قهوه رو برداشتم و گفتم: مروارید خانم شما با سارا برید طبقه ی بالا رو تمیز کنید.

مامان هم قهوشو برداشت و منتظر شدم که برن بالا.

دنباله ی حرفمو گرفتم.

- امروز یه نفر زنگ زده بود به من. می گفت که بابا برای افتتاح شعبه ی دوم رستوران از طرف پول قرض کرده.

مامان- نه عزیزم پدرت از کسی قرض نمی گرفت. حتی اگه میخواست قرض کنه، با من یا وکیلش مشورت میکرد.

-اره مامان درست میگی. حالا که به شما نگفته، حتما باید به وکیلش گفته باشه.



مامان لیوان قهوشو برداشت و کمی ازش خورد. گوشیمو از تو کیفم برداشتم و شماره ی وکیل بابا رو گرفتم.

-الو؟!

وکیل- بله بفرمایید.

-اقای طاهری؟

وکیل- بله خودمم.

-اقای طاهری من دختر نادر شهر یاری ام.

وکیل- اهان بله. خوب هستید؟

-ممنون اقای وکیل. اگه ممکنه امروز با هم یه قهوه بخوریم و یه چیزایی هست که باید بهتون بگم و ازتون کمک بگیرم.

وکیل- با کمال میل خانم. فقط چه ساعتی و کجا؟

- ساعت شش بعد از ظهر تشریف بیارید خونه ی ما.

وکیل- باشه چشم. خدانگهدار.

-خداحافضا.

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی مبل. با پرت شدن گوشی روی مبل، خودمم بی اختیار پرت شدم روی مبل و به صحبت های مامان که گویا با خودش درگیر بود گوش دادم.

مامان- اخه مگه نادر مشکل مالی داشت؟ پس چرا به من چیزی نگفته بود؟ (دستشو زیر چونش گذاشت و ادامه داد) خدا میدونه چقدر قرض داشته.

خنده ی بلندی سر دادم و گفتم: مامان جون نگران نباش همه چیز حل میشه.(در حالی که بلند میشدم ادامه دادم) من برم یه دوش بگیرم و یکم استراحت کنم. ساعت شیش با وکیل قرار دارم.

مامان- باشه عزیزم.



تا خواستم قدم از قدم بردارم، گوشیم زنگ خورد. به صفحش خیره بودم. "امید"
دکمه ی پاسخ رو زدم و قدمهامو تند تر کردم. طولی نکشید که پله هارو طی کردم و وارد
اتاقم شدم. در حالی که حوله ی تنیمو از تو کمد برمیداشتم، به حرفهای امید هم گوش می
کردم.

امید- خوبی؟

-خوبم اره. خب بگو چی شده؟

امید- راستش من تازه شنیدم بابات مریض شده.

-خب که چی؟ میخوای براش ارزوی سلامتی کنی؟

امید- سوگل.

-میشنوم امید...میشنوم...زودتر بگو که وقت ندارم.

امید- امشب با مامانم و مرتضی میخوایم بیایم خونتون.

-اهاان...چه خوب! حتما تشریف بیارید. راستی سیما جون هم بیارید.

امید- البته که سیما هم میاد اما موضوع یه چیز دیگس. موضوع منو تو هستیم.

یهو یه چیز سردی مثل سیلی خورد تو صورتم. معنای حرفش واسم نا مفهوم بود. حرفشو با
خودم تکرار کردم. "منو تو"

-امید اگه منظورت ازدواج و این حرفاس خواهشا این بحث رو تموم کن. اون قضیه تموم
شد. برای من تموم شده به حساب میاد. اما برای تو رو نمیدونم. امیدوارم واسه تو هم
همینطور باشه.

امید- نمیتونی اینکارو باهامون بکنی.

گوشی رو قطع کردم و کوبیدم زمین. زیر لب گفتم: عوضی اشغال من چرا اینقدر احمق
بودم که خام حرفاش شدم.



وارد حمام شدم و خودمو شستم. حوله ی تنیمو پوشیدم و جلوی میز آرایشمو موهامو خشک کردم. یه کت شلوار شیک مشکی پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم. لاک مشکی زدم و ادکلن تلخ مورد علاقمم زدم. یه مقدار آرایش کردم و دیگه کاملا آماده بودم. نمیدونستم چرا اینقدر زود آماده شده بودم. تازه هنوز دو ظهر بود اما من کاملا آماده بودم. گوشیمو برداشتم و به مرجان بی وفا زنگ زدم. اول یه جیغ بنفش سرش کشیدم.

-بیشعوررررررررر

مرجان- بله؟ با کی کار دارید؟

-با خانم سیندرلا و پرنس علی اقا.

مرجان- سوگل دیوونه تویی؟

-اره دیگه بایدم فراموشم کنی. واقعا درکش واسم سخته که تو چطور اینهمه وقت به من زنگ نزدی؟ نکنه به کل منو از خاطرات پاکیدی؟

مرجان- سوگل باور کن اونقدر مشغله داشتم که نگو...از اینور بله برون از اونور...

چند دقیقه ای سکوت کرد. انگار گوشی قطع شده بود.

-الو؟! هستی؟

صدای خیلی ضعیفی گفت: اره.

با هیجان گفتم: از اونور چی؟

مرجان- باور کن خجالت میکشم بگم.

-بگو عزیزم. نکنه داماد طاقت نیاورده تا شب عروسی صبر کنه کارو یه سره کرده؟

مرجان- دیونزهههه.

-خب بگو دیگه از فضولی فوت کردم.

مرجان- راستش نگین داره ازدواج میکنه.

-واااا دیوونه اینکه خبر خوبیه. چرا ناراحت شدی؟



مرجان- قضیه اونطوری نیست که تو فکر میکنی. نگین با خواست خودش ازدواج نمیکنه. پدرم مجبورش کرده. بخاطر بچش.

-چی؟ چه بچه ای؟

مرجان- تو پارتی همه مست بودن بعد یه پسر حیوون با نگین اینکارو کرده. نگین بارداره.

-وااای عزیزم این چطور ممکنه؟ حالا حتما باید ازدواج کنه؟

مرجان- خودش میگه بچه رو سقط میکنه ولی بابام قبول نمیکنه. امروز پسره با خانوادش میان خونمون. عزیزم شرمنده ام نمیتونم دعوت کنم چون فقط تو خونه عقد بینشون جاری میشه و بابام گفته هیچ جشنی تو کار نیست.

-نه بابا این چه حرفیه. خیلی ناراحت شدم. نگین حالش خوبه؟

مرجان- نه بابا کجا خوبه. فقط اشک میریزه.

-عزیزم من امروز حتما میام یه سری بهتون میزنم. فعلا بای.

مرجان- باشه حتما بیا. دلم برات یه ذره شده. می بینمت.

-می بینمت.

گوشیمو تو کیفم گذاشتم و بعد از برداشتن کیفم و پوشیدن شال مشکیم، از خونه خارج شدم. بعد از سی مین رسیدم خونه ی مرجان اینا...

مرجانو تو بغلم گرفتم و گفتم: عزیزم خوبی؟

مرجان اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد و خیلی اروم گفت: بیا بشین برات چای بیارم...

دستشو گرفتم و نشوندم... به چشماش زل زدم و گفتم: عزیزم نیازی نیست چیزی بیاری... بشین میخوام باهات حرف بزنم.

مرجان- تو چطوری؟ چه خبر؟



هر چی که شده بود و نشده بود رو واسش تعریف کردم. از اتفاقاتی که برای بابا افتاد و رفتن ترانه با پدرش. تقریباً ساعت پنج و نیم بود که رفتم خونه... نیم ساعت منتظر موندم که وکیل اومد.

-بفرمایید آقای وکیل.

وکیل- خوب هستید خانم؟

-ممنونم.

به مروارید خانم اشاره کردم که واسمون قهوه بیاره... وکیل مشغول گشتن کیفش بود. بعد از دراوردن یه برگه گفت: راستش خانم شهریاری پدرتون بیش از حد به این اقا قرض دارن... وقتی گفتید پیام اینجا متوجه شدم که بخاطر این موضوع میخوااید باهام صحبت کنید.

گیج نگاهش کردم. به تندی گفتم: مگه چقدره؟

نگاهی به برگه انداخت و گفت: خب دقیقاً پنج میلیارد.

چشمام از حدقه بیرون زده بود. قدرت فکر کردن نداشتم. انگار همه چیز یهو داشت سرم میومد.

-اخه چرا پدرم باید این مقدار پول از کسی قرض کنه؟

وکیل- راستش اونطور که من میدونم برای تاسیس شعبه ی دوم رستوران بوده...

از جام بلند شدم و گفتم: باشه من باید با صاحب پول صحبت کنم. بعدش راجع به این موضوع حرف میزنیم.

(۲ ماه بعد)

سوپ بابا رو دادم و از اتاق بیرون اومدم. دیگه همه چیز واسم بی معنا شده بود. چطور می تونستم باور کنم که قراره از خونه ای که سالهای سال توش زندگی خوب و خوشی داشتیم رو ترک کنم. امروز قرار بود خونه رو خالی کنیم... طلبکار بابا به جای پولش این خونه رو قبول کرده بود. خب معلومه بایدم قبول کنه چون به چشم اون اینجا یه خونه ی بزرگ



دوبلکس میاد ولی به چشم من این خونه تمام خاطرات من و خانوادمو با خودش یدک میکشه...

بی توجه به جیغ جیغای رها روی مبل نشستم و گفتم: من هیچ کاری انجام نمیدم الکی گلوتو جر نده.

رها-خب دختر مثلا امروز دارید جا به جا میشد نمیخواهی یه دستی بندازی و کمکی کنی؟ راستی مامانم و زنعمو کجان؟

-تو حیاط نشستن. تو هم الکی خودتو خسته نکن مروارید خانم و سارا کارارو انجام میدن.

در با شدت باز شد و یسنا وارد خونه شد. بی حوصله گوشه ی مبل نشست و گفت: ادم باورش نمیشه عموی به اون دسته گلی اینطوری پژمرده بشه. واقعا که...حتی اسم منم یادش نیست. اصلا حرف نمیزنه.

خنده ی مصنوعی زدم و گفتم: عزیزم اون حتی الان نمیدونه اینجا کجاست و خودش کیه چه بمونه به اینکه بخواد اسم تو رو یادش بیاد.

ساعت تقریبا پنج بعد از ظهر بود که با چندتا چمدون و خرت و پرت خیلی کمی راهی خونه ی عموینا شدیم. چند روزی رو اونجا می خواستیم بمونیم تا اینکه یه خونه پیدا کنیم و جا به جا بشیم.

مشغول چیدن اتاقم بودم که یه پیام واسم اومد. پیامو باز کردم و دیدم از امیده...

امید- من با خاله صحبت کردم چند ماهه که گذشته اما هیچ جوابی ازت نشنیدم...امشب میایم اونجا که مفصل صحبت کنیم.

از عصبانیت گوشی رو کوبیدم زمین و داد زدم: ماااااااااان...

مامان به شدت اومد تو اتاق و گفت:چی شده سوگل؟

خودمو کنترل کردم. با صدایی که توش رگه هایی از خشونت پیدا بود گفتم: تو چطور بدون اینکه حتی یه کلمه از من بپرسی اجازه دادی امید با خونوادش بیاد خونه ی ما برای خواستگاری؟



مامان- عزیزم اتفاق خاصی نیفتاده که فقط...

-اتفاق خاصی نیفتاده؟؟؟ فقط چی؟

مامان- سوگل پسره دوست داره...

-من دوستش ندارم.

کیفمو به سرعت از روی تخت برداشتم و گفتم: دیگه هیچ وقت منو نمی بینی.

با سرعت از خونه زدم بیرون و سوار تاکسی شدم. همینطور تو خیابونا میگشتم و راننده هم گیج شده بود و فکر می کرد من علاقم.

راننده-خانم محترم لطفا بگید کجا برم که علکی همش دور نزنم.

با عصبانیت گفتم: آقای محترم من کرایش رو حساب می کنم.

تقریبا تا ساعت هشت شب تو کوچه ها همراه ماشین پرسه زدم تا اینکه بالاخره پیاده شدم و دوتا پنجاه هزاری از کیف دراوردم و با خشم به سمت راننده گرفتم.

-اینهمه غر زدی گفتم که حساب میکنم.

راننده- خدا زیاد کنه...

از ماشین پیاده شدم که گوشیم زنگ خورد...شماره ی دانی افتاده بود.

-بله؟!!

دانی-سوگل کجایی؟

از دهنم در رفت و گفتم: تو خیابون پرسه میزنم.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: چرا؟

چیزه...یعنی...ام...با مامانم دعوا کردم.

دانی- سر چی؟

-به تو چه کله کدو

دانی- خب حالا تا صبح بیرون می مونی؟

-به تو چه!

دانی- میخوای بیای خونه ی من؟

پوزخند زدم و گفتم: عمرا...

دانی- پس باشه بمون همون جا. شبت بخیر.

داد زدم: چیزهههه... یعنی وایسا میگم باشه حالا که اصرار میکنی میام ادرس بفرست.

دانی- اجباری در کار نیست.

-باشه اصلا به میل خودم میام خوبه؟ حالا بگو کجا پیام؟

دانی- ادرسو واست می فرستم.

(۳سال بعد)

-روشنک...روشنک...دخترم بدو بیا...

روشنک با تاتی تاتی اومد و گفت: مامان مامان بلیم...

بغلش کردم و از پله ها پایین رفتیم...

تو ماشین همش به فکر دانیال بودم. به سرعت رانندگی کردم و پس از یک ساعت رسیدیم بیمارستان. روشنک رو بغل کردم و از پله ها بالا رفتیم. اتاق دانیال رو سریع پیدا کردم و واردش شدیم.

روشنک با دیدن باباش ذوق کرد و بوسش کرد. منم لبخند کمرنگی زدم و گفتم: چطوری؟

دانیال- خانم اشپز باشی اگه تو شیر گاز رستوران رو باز نمیداشتی من اینطوری نمی شدم.

تا خواستم چیزی بگم گوشیم زنگ خورد. دکمه ی پاسخ رو زدم.

-بله ترانه جان؟

ترانه- الو سوگل... اقا دانیال تو کدوم اتاقه؟



-اتاق شصت و نه...

ترانه-باشه الان امید ماشینو پارک کنه ما هم میایم.

دستای دانیال رو گرفتم و گفتم: من واقعا متاستفم.

دانیال اشکال نداره خانمم...

ترانه- اووو اووو الان کار به جای بدی میرسه...

به طرفش برگشتم و گفتم: دختره ی دیوونه...خوش اومدی.

به امید دست دادم و گفتم:خوش اومدی.

امید- باجناب چی شده؟

دانیال- این خانم که ادعای سرآشپز برتر سال رو میکنه و با چند تا مصاحبه ی تلویزیونی و مسابقه احساس میکنه بهترین آشپز جهان، شیر گاز رو باز گذاشته بود که حالا خدا رو شکر کارگرا شیر گاز اصلی رو قبل ازینکه من پیام بسته بودن وگرنه الان باید سر خاکم بودید...

-خدا نکنه...

دانیال- نه خانم من نه... بذار خدا بکنه ما از دست شما راحت شیم...

با این حرف دانیال همه زدن زیر خنده... دانیال چقدر شیرین زبون شده بود!!!

من با دانیال خوشبخت بودم... با عشقم خیلی خوشبخت بودم...کنار اون دنیا مال من بود. عشقی که ته دل هر کدوم ما خاک خرده باقی مونده بود و جاشو یه لجبازی کودکانه گرفته بود، همون شبی که پیش دانیال رفتم زنده شد...جان تازه ای گرفت...خودشو نشون داد...کینه ی ترانه موقعی از بین رفت که پدرشو شناخت و از ترسش پیش ما پناه آورد. عشق یکطرفه ی امید موقعی به عشق دو طرفه تبدیل شد که شب ازدواج منو امید به داشتن من نا امید شد و این دلیلی شد برای عشق ورزیدن به ترانه. زندگی من پر از شیرینی بود موقعی که دست توی دستای عشقم...مردم...تنها پشتوانم، آشپزی رو یاد گرفتم و تو مسابقات بین المللی آشپزی شرکت کردم و به عنوان سر آشپز برتر انتخاب شدم.



زندگی پر از شیرینی من موقعی به کام شد که ثمره ی عشقمون شد روشنایی
زندگیمون...روشنکی که شد سبیل عشقمون و زندگی شیرینی رو برامون به ارمغان آورد.

پ---ای---ان

۱۳۹۵/۱۰/۸

ساعت: ۵:۲۸ عصر

روز: چهارشنبه

با تشکر از تمام دوستانی که بهم انرژی دادن و منو یاری کردن تا رمانمو تموم کنم. از
همتون تشکر میکنم اما تشکر اصلی و باید از آقای علی غلامی بکنم که زمینه ای رو برای
من و تمامی نویسند ها فراهم کرده تا بتونیم استعداد های خودمون رو شکوفا کنیم. از همگی
ممنونم. با رمان گل پیکر در خدمتتون هستم. مرسی از نگاه هاتون.

محمد ستاری زمستان ۱۳۹۵